

رامایانا

نسخه منظوم

سروده گرد هرداس

به اهتمام :

پروفسور عبدالودود اظہر دہلوی

دکتر سید عبدالحمید ضیائی



مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

دہلی نو

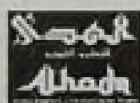
مرکز تحقیقات فارسی
رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران
دهلی نو

.....

رامایانا (نسخه منقووم)
سروده: گردهر داس
به اهتمام:
پروفسور عبدالودود اظهر دهلوی
دکتر سید عبدالحمید ضیایی

.....

صفحه آرای و طراحي جلد: عايشه فوزيه
چاپ اول: دهلی نو - ۱۳۸۸ هـ ش / ۲۰۰۹ م
چاپ و صحافی
شابک: ۸-۳۶۴-۴۳۹-۹۶۴-۹۷۸



الهدی
نشر و توزیع بین المللی

نشانی: شماره ۱۸، تیلک مارک، دهلی نو-۱۱۰۰۰۱
خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران
تلفن: ۴-۲۲۲۸۳۲۲۲۲، دورنگار: ۲۲۲۸۷۵۴۷
newdelhi@icro.ir
<http://newdelhi.icro.ir>

فہرست

- دیباچہ: دکتر کریم نجفی بزرگوار..... ز
- تقریظ: پروفیسر اظہر دہلوی..... ک
- درآمدی پر شناخت رامایانا: دکتر سید عبدالحمید ضیائی..... م
- متن منظوم رامایانا..... ا
- واژہ نامہ..... ۴۸۷

دیباچه

به گواهی تاریخ و تاریخ نگاران هیچ دو تمدن بزرگی را نمی توان یافت که مانند هند و ایران این مایه خویشاوندی و پیوستگی فرهنگی را در ژرفای تاریخ آزموده باشند.

این سرو همواره سبز و کهنسال پیوستگی، ریشه های پولادین در گاهنگار باستانی ایران و هند دارد. ثمره این همبستگی، کهکشانی است که پنجاه سده پیش بوجود آمد و تا این زمان هزاران ستاره درخشان و جاودان در عرصه های دانش، دین، تاریخ، زبان و ادب، حکمت و فرهنگ، هنر و معماری و پزشکی، با پرتوافشانی در آسمان این دو تمدن، سپیده دمان درخشانی را رقم زده اند که میراث مشترک و جاوید هند و ایران بشمار می روند.

بجاست ما نیز به نوبه خود در حفظ، گسترش و نگهداری این آثار بکوشیم تا نسلهای آینده نیز از نعمت دوستی و همبستگی دو ملت ایران و هند برخوردار باشند. برآنیم که مجموعه «میراث مشترک هند و ایران» را به زور چاپ بیاراییم تا همگان از آن بهره مند گردند. امیدواریم با تلاش و پایداری فرزندان و فرهیختگان این کوشش، فرجامی خجسته در پی داشته باشد.

روابط فرهنگی ایران و هند نیز علیرغم نوسانات تاریخی، همواره ظهور و بروزی چشمگیر داشته است. همانندی‌های فراوان میان زبان اوستا و سانسکریت نشانه دیگری از پیوند دیرینه ایران و شبه قاره دارد. در دوران اشکانیان (۲۴۹-۲۲۶ ق.م) این روابط رو به گسترش نهاد و در زمان ساسانیان (۲۲۶ ق.م-۶۵۲ م) با وجود ترجمه کتاب‌های مهم هندی مانند «کلیله و دمنه» در عصر انوشیروان، پیوستگی‌های فرهنگی قوت گرفت در اوایل سده پنجم هجری در دوره غزنویان شهر غزنه محل تجمع سخنوران و دانشمندان بزرگی چون حکیم ابوالقاسم فردوسی، فرخی سیستانی، منوچهری دامغانی، بوعلی سینا، ابوریحان بیرونی، ابوالفضل بیهقی، ابوعلی مسکویه و نظیر آنها بود و آثار فکری و علمی این دانشمندان در ابعاد مختلف و بویژه در حوزه ادب فارسی، سرزمین و فرهنگ هند را تحت تأثیر خود قرار داد و در نتیجه آثار بشمارى به سلک تحریر درآمد.

البته نباید سهم صوفیان و عارفان را که مبلغان اصلی اسلام و زبان فارسی بودند، فراموش کرد. دانشمندان و عارفان بزرگی چون علی بن عثمان هجویری، خواجه معین‌الدین چشتی، شیخ بهاء‌الدین زکریا مولنانی، سیداشرف جهانگیر سمنانی، میر سیدعلی همدانی و... که با گفتار و کردارشان بر شمار مسلمانان و فارسی زبانان افزودند. حکومت پادشاهان مسلمان، به‌ویژه نواب‌ها و حاکمان ایرانی نژاد در سراسر شبه قاره را نیز نباید از یاد برد، امیرانی که با حمایت و پشتیبانی بی‌بدیل خود

از علماء، دانشمندان، سرایندگان، ادیبان، هنرمندان و سایر فرهیختگان موجب شکوفایی و ارتقای زبان فارسی شدند.

رسمیت یافتن زبان فارسی به عنوان زبان دین و سیطره هشتصد ساله آن بر تارک اندیشه، روابط سیاسی، اقتصاد و فرهنگ مردم هند، موجب شد که علاوه بر پدید آمدن آثار فراوان فارسی در آن سرزمین توسط اهالی شبه قاره با ایرانیان و دیگر مهاجران، به ویژه در زمینه های ادبیات، طب، تاریخ، فرهنگ، دستور، تذکره نویسی و غیره یک جنبش فراگیر فرهنگی پدید آید که هم اکنون آثار گرانبها و نسخ خطی بسیار اوزنده موجود در هند حکایت از این واقعیت دارد.

از خصوصیات بارز این کتاب آغاز آن با نام خداوند کلام پاک بسم الله است که اگرچه متن هندویی و ناظم آن نیز هندو مذهب است اما رعایت سنت آغاز مکتوبات فارسی هند که همواره با این کلام آغاز می شود درخور توجه است.

رامایانا اگرچه حماسه ای عاشقانه است اما مملو از نکات اخلاقی و آموزه های فرهنگی و اجتماعی است که در میان تمدنهای آسیایی، اصلی اساسی و مشترک محسوب می شود. در این حماسه باستانی احترام به پدر و مادر، فقدان حرص و آز نسبت به تخت و تاج پادشاهی و امیال دنیوی و پرداختن به معنویت و اصول انسانی به تناوب آورده شده است.

امید است که انتشار این مجموعه راه‌گشای تحقیقات و تلاشهای فرهیختگان زبان و ادب فارسی و نیز تاریخ نگاران باشد.

برخود لازم می‌دانم از استاد فرهیخته جناب آقای پروفیسور عبدالودود اظهر دهلوی دبیر کل محترم انجمن استادان زبان فارسی سراسر هند که در جهت احیاء زبان و ادب فارسی و بویژه میراث مشترک دو سرزمین ایران و هند تلاش وافر داشته‌اند تشکر و قدردانی نموده و نیز از همکار اندیشمندم جناب آقای دکتر سید عبدالحمید ضیایی مسئول محترم خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران بخاطر تلاش‌هایشان در تدوین و انتشار و نیز مقدمه ارزشمندی که بر این اثر ادبی و تاریخی نگاشته‌اند سپاسگزاری کنم.

دکتر کریم نجفی برزگر

رایزن فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

دهلی‌نو

تقریظ

رامایانا یکی از داستان‌های کهن حماسی هند است که ذکر جمیل آن در افواه عوام افتاده و صیت شهرتش از شرق تا غرب را درنوردیده است. کمتر محققى را می‌توان یافت که با دنیای اساطیر و حماسه‌ها سر و کار داشته باشد و رامایانا را نخوانده باشد یا نشناسد. رامایانا در کنار کتاب‌های ارژشمنند دیگری از قبیل گیتا، اوبانیشادها و مهابهارات، شناسنامه‌ی فرهنگ کهن هند را تشکیل می‌دهد. در حقیقت مطالعه رامایانا سیر و جستجو در تاریخ اندیشه‌ی دینی و اساطیری هند نیز خواهد بود و مخاطبان از رهگذر مطالعه این حماسه هم با بنیان‌های دینی هند قدیم و نیایش‌ها و راز و نیازهای شورمندانه قهرمانان داستان آشنا می‌شوند و هم با مفاهیم ارژشمنند اخلاقی انس بیشتری پیدا می‌کنند.

حدود سی سال پیش، تصحیح دو جلدی رامایانای مشور به‌اهتمام اینجانب و به‌سعی انتشارات بنیاد فرهنگ ایران انتشار یافت و امروز نسخه‌ی منظوم رامایانا که سروده‌ی گرده‌ر داس است به‌ارباب معرفت پیشکش می‌گردد.

لازم است از تشویق‌های جناب آقای دکتر کریم نجفی بزرگوار و ایزن محترم فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در هند، سپاسگزاری کنم که بی‌حمایت ایشان این نسخه انتشار نمی‌یافت و نیز از جناب آقای دکتر

سید عبدالحمید ضیایی، مسئول خانه فرهنگ ایران در دهلی نو، هم به خاطر مقاله عالمانه‌شان در معرفی کتاب و تحلیل ابعاد تاریخی و اخلاقی این منظومه و هم تلاش‌های بی‌دریغ ایشان در تدوین واژه‌نامه و انجام دقت‌های لازم جهت انتشار هرچه بهتر این نسخه خطی، سپاسگزاری می‌نمایم.

امید است که این نسخه خطی بتواند گامی هرچند کوچک در تقویت روابط ادبی و فرهنگی ایران و هند به‌شمار آید.

پروفسور عبدالودود اظهر دهلوی

دیرکل انجمن استادان فارسی سراسر هند

درآمدی بر شناخت رامایانا

هرچند عقیده عمومی بر آن است که رشد شتابناک فناوری، منجر به دوره گذار از عصر کاغذ و محمل‌های آنالوگ به محمل‌های دیجیتالی و جهان مجازی اطلاعات - دنیای فارغ از ابعاد فیزیکی موجود - گردیده است، در عین حال نمی‌توان از این نکته غفلت ورزید که رسانه‌های دیجیتالی، علیرغم این‌که توان ذخیره‌سازی بالایی داشته و چگالی اطلاعات ذخیره شده در آن‌ها قابل قیاس با رسانه‌های قدیمی‌تر نیست، با این همه، عمر کوتاهی داشته و نیز بدون رؤیت و استفاده مستقیم از رسانه‌های دیجیتالی، درک و دریافت محتوا مقدور نیست. مضافاً این‌که مهارت‌ها و دانش‌های خاصی را نیز می‌طلبد.

از دیگر معایب محتوای دیجیتالی این است که مشمول قاعده گریز و ناپایداری است و در صورت عدم حفاظت جدی، به سرعت پاک و معدوم می‌شود؛ به‌طوری‌که هفتاد درصد صفحات وب، عمری کمتر از چهار ماه داشته و صرفاً ده درصد از پایگاه‌های اینترنتی که به com. (دات کام) ختم می‌شوند، بیش از یک ماه باقی می‌مانند. ویرایش و نو کردن مدام محتوا، تجدید نظر در ساختار وب‌سایت‌ها و پایگاه‌های داده‌ها، قطع حمایت سازمان‌های پشتیبان و تغییرات موجود در کارکرد بخش‌های مختلف سیستم، کهنگی و از دور خارج شدن رسانه‌ها، قالب‌ها و حوادث غیر مترقبه طبیعی و غیرطبیعی نیز به این مساله دامن می‌زنند.

گونه سخن این که با لحاظ موارد مبرور، می‌توان به‌ضرورت اهتمام جدی به‌حفظ و نشر فیزیکی نسخه‌های خطی و آثار مکتوب کهن پی برد.^۱

آنچه پیش روی شعاست کوشی است در همین راستا و با انگیزه حفظ و نشر نسخه کعباب و ارزشمند رامایانا که به‌همت گردهرداس (شاعر هندو) به‌زبان فارسی بازسروده شده است.

پیش از پرداختن به‌چند و چون این نسخه خطی منظوم، لازم است جهت آشنایی مخاطبان با ماهیت، محتوی و جایگاه آن در ادبیات شبه قاره هند سخنانی چند در میان آید.

به‌جرات می‌توان تمدن هند را دروازه و کلید فتح و فهم دیگر تمدن‌های شرقی به‌شمار آورد. اکثر مفاهیم و اصطلاحات عرفانی و فرهنگی که در فرهنگ‌های دیگر از قبیل ژاپن و چین دیده می‌شود، ریشه در ادب و فرهنگ هند دارد.

به‌شور کلی می‌توان تمدن هند را به‌ پنج دوره تفکیک کرد:

الف) روزگار دراویدیان یا دوره پیشاودایی^۲ که به‌اعتقاد مورخان همرومان با تمدن جیرفت و شهر سوخته در ایران است.

۱. به‌حوال معموله در یک بررسی علمی نو می‌توان دریافت که دوره ژاپنی که گمان می‌رود از اجزاء چینی گرفته شده باشد، از دهانای باسکریت، بمعنای مراقبه و تأمل اخذ شده است.

2. Prevedic Period.

ب) دوره ودایی (حدود ۱۵۰۰ قبل از میلاد) که عصر سامان‌یابی اندیشه دینی در هند بوده و مهم‌ترین سرمایه‌ها و منابع دینی و حکمی هند از قبیل اویان‌شاه‌ها، تفاسیر وداها و وداهای اربعه پدید آمده‌اند.

ج) دوره حماسی که منظومه‌های عظیم حماسی از قبیل رامایانا و مهابهاراتا و نیز مکاتب شش‌گانه فکری هند در این دوره خرفه‌ی کلمات به‌ترتیب و حکیمان بلند مرتبه‌ای مانند شانکارا ظهور کرده‌اند. این دوره فکری از ششصد قبل از میلاد آغاز شده و تا نیمه‌ی نخست قرن اول میلادی تداوم می‌یابد.

د) دوره سوتراها که هندوها در این دوره برای جابودان ساختن ایده‌ها و اندیشه‌های دینی و حکمت‌آمیز خود به‌سمت شعر و هنر گرایش یافته و منابع فکری خود را کوتاه، سرودگونه و آهنگین نموده‌اند.

ه) ورود مسلمانان به‌هند. پنجمی دوره در تاریخ تفکر هند به‌شمار می‌رود. گرچه در ابتدای کار انگیزه مسلمانان قدرت‌جویی و جادوطلبی بوده، اندک‌اندک به‌سمت هنر و تفکر گرایش پیدا کرده، در مدّت کوتاهی یکی از درخشان‌ترین امپراتوری‌های فکری جهان را در هند پدید آوردند. زبان فارسی به‌عنوان زبان دیوانی^۱ باعث ایجاد تمدن و فرهنگ شده، میلیون‌ها نسخه خطی و هزاران بنای ارزشمند تاریخی و... پدیدآمد. اینک هر مورخ و پژوهشگری که بخواهد تاریخ هند میانه را مطالعه کند ناگزیر از رجوع به‌کتاب‌های فارسی یا ترجمه‌های این

کتاب‌هاست. در گستره‌ی عرفان و تصوف نیز گام‌های بلندی در این روزگار برداشته شد. در فرهنگ و عرفان هند، عارفان مسلمان بزرگی از قبیل داراشکوه را می‌توان یافت که بی‌پروا به تبیین و آشکارسازی اسرار عرفانی و مکالمات عمیق پرداخت و چنان که خود تصریح کرده است: «طریقات منصور و شبلی را که حلاج از سرداب به‌عبیر کشانده بود، وی (داراشکوه) به‌تخت سلطنت برنشاند»^۱.

پیوستگی‌های فرهنگی و اثر پذیری‌های زبانی بین زبانهای موجود در شبه قاره هند و زبان فارسی، تانیه‌تنی و نازدودنی است. مگر می‌توان سابقه چندین سده حضور پرشکوه زبان فارسی را در دربار و دیوان این سرزمین نادیده گرفت؟ مگر می‌توان نقش زبان فارسی در شکل‌گیری زبان اردو را نادیده انگاشت و از شباهت‌های فراوان صرفی و نحوی، فنون شاعری و اصناف سخن و قوالب شعری چشم پوشید؟ از زبان اردو

داراشکوه یکی از شخصیت‌های استثنایی تاریخ ادیان به‌شمار می‌رود. وی از حیث شأن و منصب، فرزند ارشد شاه جهان و پسر و پسرزاده امپراتورهای اسیا بود. و از نظر استعداد روح‌آمیز و نمایان شدیدش به‌ایجاد نزدیکی و تعامل بین دو مذهب رقیب هندو(اسلام و هندوایزم) می‌توان نظر نموده و می‌توان داراشکوه را از رهبران و پیشگامان حضور در شیوه ادیان تطبیقی به‌شمار آورد. ترجمه درخشان داراشکوه از پنجاه نویسنده (معروف به سوادگیر) که به‌کوشش سیدمحمد رضا جلالی تائینی و دکتر غلامرضا تهران (۱۳۵۰ ش) به‌طبع رسیده، شاهکاری بی‌نظیر در حوزه‌ی مطالعات ادیان خاور میانه است. برای مطالعه بیشتر درباره داراشکوه و کتاب ترجمه‌ی وی به‌نام مجمع البحرین به‌کتاب "آیین هندو و عرفان اسلامی" اثر دکتر داریوش خانیکی از مترجم جمعیله ترجمه، نشر میزان (روزه ۱۳۸۴) مراجعه شود.

که بگذریم در خود زبان هندی هم این تأثیرگذاری عناصر زبان فارسی چشمگیر است نام‌های هندیان، حتی غیرمسلمانان آیدار سخت، شیرجنگ، لعل بهادر، اقبال سینگ، خوش وقت سینگ، بسیاری از اندام‌ها (جسم، خون، ناخن، دل، حگر، پلک، سر، زبان و...)، بسیاری از خوراک‌ها (قورمه، بریانی، فیجه، کوفته، گوشت، سبزی و...)، میوه‌ها (انگور، امرو، بادام، خربزه، شاه‌توت و...)، بسیاری از ظروف (الکن، سینی، سرمه‌دان، گلدان و...)، اکثر لباس‌ها و تن پوش‌ها (پانجامه، شلوار، کمر بند، موزه، حیب، دامن، مخمل، اطلس، زریفت و...)، زینورالات (گلپونده، دست‌بند، پازیب، طوق و...) نام برخی محله‌ها و ختم شدن آنها به «پورا» و «آباد» (آله‌آباد، حیدرآباد، حضوٹ گنج، شاه‌جهان‌پور و...)، بسیاری از جانوران و پرندگان (شیر، بلبل، فاخته، کبوتر، باز، شاهین، مرغ و...)، مست‌های ادوی مخصوصاً در دادگاه‌ها (تحصیلدار، وکیل، مرکل، دیوانی، مدعی، الزام، گواه، قانون‌گو و...) و تحویر و جاب کتاب‌ها (کتاب، کاغذ، قلم، کتابت، ورق و...) و هزاران اصطلاح دیگر را چگونه می‌توان از زندگی روزمره هندیان جدا کرد؟ یا واژه‌های دیگری به جای آنان نشاند؟ به نظر دشوار و ناممکن می‌رسد. وجود بیش از ۶۰ درصد واژه‌های فارسی در زبان اودو و تقریباً ۴۰ درصد در زبان هندی و حدود هشت هزار واژه فارسی و عربی در زبان بنگالی و واژه‌های بسیاری در زبان مراتهی (حدود ۲۰ درصد) در طول ۳۵۰ سال ارتباط حکومت‌های فارسی‌زبان با مردم مراتهی زبان، دامنه نفوذ زبان فارسی را نشان می‌دهد.

اگر به زبان هندی، زبان‌های مهم و برجسته شبه قاره، از قبیل بنگالی، پنجابی، سند، کشمیری، پشتو، گجراتی، دکنی، تامل، مالایام و... را هم بیافزاییم، دامنه تأثیر زبان فارسی بر فرهنگ و زبان‌های شبه قاره بیشتر نمایان می‌گردد.

حتی اگر از این تأثیرگذاری مشهود و مشهور چشم‌پوشیم، نمی‌توان به غفلت یا تغافل از کنار سبک هندی گذشت. دربار دهلی در عهد سلطنت اکبر شاه و جهانگیر و شاهجهان یکی از بزرگترین مراکز فرهنگی آن روزگار بود و توجه به علوم و فنون و معارف هندوی و دعوت از دانشمندان و صنعتگران بومی هندو مذهب به همکاری پر غنا و تنوع آن افزوده بود. بنا به روایت ابوالفضل علمای، وزیر دانشمند اکبرشاه در کتاب آیین اکبری، نزدیک به ۲۵۰ دانشمند، شاعر، حکیم، عارف و موسیقی‌دان در دربار شاهی حضور دائم داشتند. عبدالقادر بدایونی که جلد سوم از کتاب منتخب التواریخ را به ذکر بزرگان شعر، ادب، عرفان و علوم وابسته به دربار اکبری اختصاص داده، شمار این گونه اشخاص را به نزدیک ۲۹۰ رسانده است. شایسته توجه است که شمار قابل ملاحظه‌ای از این اشخاص از هندیان هندو مذهب بوده‌اند. در شعر فارسی در این دوره دگرگونی چشمگیری رخ داده بود و شیوه‌ای که به «سبک هندی» معروف شده است، رواج تمام داشت. گرچه صورتهای نخستین این سبک در سده ۱۰ ق ۱۶ م در ایران ظاهر شده بود و بسیاری از ویژگیهای آن در اشعار باباافغانی، امیدی تهرانی، هلالی جغتایی و برخی دیگر از شاعران این دوره دیده می‌شد، رونق و رواج آن در سده‌های ۱۱

و ۱۲ ق/ ۱۷ و ۱۸ م در هند شجلی یافت و شاعرانی چون عرفی، طالب، ظهوری، کلیم، صائب، غنی کشمیری و بیدل آن را به کمال رساندند. اما با این که سبک هندی شیوة خاص شاعران پارسی‌گوی شبه قاره بوده و با ذوق و سلیقه خاصی جامعه شعر دوست سازگار شده بود، برخی از سخن‌سرایان بزرگ این سرزمین، چون فیض و غالب و اقبال شعر خود را به مضمون‌سازی‌ها و خیال‌انگیزی‌های سبک هندی محدود نکردند و به اسلوب سخن شاعران سلف نیز توجه کامل داشتند. آخرین شاعر بزرگ پارسی‌گوی شبه قاره، محمد اقبال لاهوری (۱۳۵۷ ق/ ۱۹۳۸ م) بود که دقیق‌ترین اندیشه‌ها را در قالب شعر فارسی بیان کرده، و نه تنها افکار بلند نو و مضامین بدیع در سروده‌های خویش آورده است، بلکه قالبهای معروف و مانوس شعر فارسی را نیز گاهی دگرگون ساخته، و اشکال و طرز و اسلوب نو عرضه کرده است.

نقش زبان فارسی در انتقال متون سانسکریت، نیز از حیث مسأله ترجمه، در خور یادآوری است. «تشریح الموسیقی» ترجمه کتابی از سانسکریت بوده که اصل آن امروزه از بین رفته و به مدد ترجمه آن می‌توانیم به وجود کتابی با این عنوان در زبان سانسکریت پی ببریم «کلیله دمنه» و «پنجه‌تتره» نیز چنین وضعیتی داشته است. اعترافی دیگر از استادان زبان فارسی در شبه قاره و خاورشناسان، اهمیت زبان فارسی را بیشتر نشان می‌دهد که می‌گویند شاهزاده داراشکوه، «اوپانشاده‌ها را ظرف ۶ ماه از سانسکریت به فارسی ترجمه کرد و چنان‌که پیشتر گفتیم؛ این برگردان به نام «سراکبر» و زیر نظر دکتر تاراچند منتشر شد و آنکتیل

دویرونه، دانشمند فرانسوی آن را به فرانسه ترجمه کرد، مهم‌ترین منبع و مرجع وی در ترجمه، برگردان فارسی اوپانیشاد بود نه متن سانسکریت. شاید بتوان در تحقیقی مفصل، نمونه‌های زیاده‌تری از کتاب‌های کهن را پیدا کرد که ترجمه فارسی آنها، مشوق و راهنمای خاورشناسان در شناخت فرهنگ شبه قاره بوده است.

نسخه‌های خطی رامایانای منظوم:

چندتی پیش استاد پروفیسور اظهور دهلوی که از استادان نامور زبان فارسی در شبه قاره هند به‌شمار می‌آید، نسخه‌ای منظوم از رامایانا را (که گره هرداس شاعر فارسی سرای هند به‌رشته نظم کشیده بود) به‌خانه فرهنگ آورد تا به‌زیور طبع آراسته گردد.

پیش از بحث در باب نسخه مذکور، سزاوار است ذکر صجل از دیگر نسخ منظوم رامایانا در میان آید. علاوه بر نسخه منظوم گره‌هرداس، رامایانای منظوم ملامسیح پانی‌پنی^۱ از نسخ معتبر و منظوم رامایانا به‌فارسی است که در همین مقدمه به‌آن اشاره خواهد شد. سومین نسخه منظوم رامایانا که نسخه ارزشمندی نیز به‌شمار می‌رود، ترجمه رامایانا به‌روایت

^۱ کهن‌ترین ترجمه منظوم فارسی موجود رامایانا (راماین) که در دوره جهانگیر ۱۰۶۱۱-۱۰۳۷ (ق) در قالب مثنوی در ۵۲۰۷ بیت سروده است، این منظومه رام و سیتا نام دارد و از جهت مقام ادبی نیز مقام ارزشمندی دارد.

عبدالقادری بدایوسی^۱ است.

ترجمه‌ای دیگر از رامایانا به نام وظیفه فیضی (لکهنو، ۱۸۷۲ و ۱۸۷۷ م) را به ابوالفیض فیضی اکبرآبادی (۹۵۴-۱۰۰۴ ق) نسبت داده‌اند که گویا درست نیست. در این باره باید افزود که منشی پرمیسوری سهای سرور لاله، داستان رام و سیتا را در ۱۸۹۱ م با عنوان وظیفه فیضی سروده که در ۱۸۹۳ م در آگره چاپ شده است. کامل‌ترین منشی منثور فارسی رامایانا از امرسینگ/امرسنگه است که نسخه‌های متعدّد آن را تلفیق نموده. آن را در هفت بخش که هر یک را «بایان» نامید در ۱۱۱۷ ق یعنی در اواخر دوره اورنگ‌زیب گورکانی (۱۰۶۸-۱۱۱۸ ق) به انجام رسانید. این ترجمه نخست با تصحیح امرپرکاش در لکهنو و سپس به تصحیح اظہر دهلوی در ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱ ش در دو جلد در تهران به چاپ رسیده است. از دیگر کسانی که به ترجمه رامایانا به فارسی (بیشتر به نظم) پرداخته‌اند، می‌توان به افراد ذیل اشاره کرد:

الف) گوپال فرزند سری گویند، سال ۱۰۹۲ ق به نثر (نسخه موزّه ملی پاکستان کراچی به شماره N.M.1969-218).

۱. علاوه بر نسخه شماره 05.1248 موزه بریتانیایی که فهرست نویسانی آن را از بدایوس دانسته‌اند و از شیوه نگارش نیز پیدا است که یک نویسنده توانا آن را ساخته است، در برخی از کتابخانه‌های هند نیز ترجمه‌ی منقوّم عبدالقادری بدایوسی را می‌توان پیدا کرد. خانه فرهنگ بران در دهلی نو، در نظر دارد نسبت به نشر این ترجمه منقوّم به اهتمام ورزد.

ب) دیپی داس کایتبه، بهنثر از روی روایت تلمسی داس (نسخه مؤلفه بریتانیایی به شماره Or-1249).

ج) چندرمن کایت مدھپوری، متخلص بهیدل، پسر شوری رام، بهنظم یا عنوان توگمستان که در سالهای ۱۱۰۵/۱۱۰۴ ق بهانجام رسیده و بهاورنگ زیب گورکالی (۱۰۶۸-۱۱۱۸ق) پیشکش شده است (لکهنو، ۱۸۷۵ م).

د) لاله امانت‌رای لالپوری/العبوری، متخلص بهامانت، بهنظم در ۱۲۶۸ ق نزدیک چهل هزار بیت در شش باب. امانت در پایان هر باب غزلی سروده و به آن منضم ساخته است.

ه) منشی رام داس، متخلص بهقایلی، فرزند بیلی رام، بهنظم با عنوان رام‌نامه در سال ۱۲۸۱ ق نزدیک به ۳۰۰۰ بیت در چهار دفتر. این منظومه در سال ۱۸۸۱ م در هند در چاپخانه مادهوپرسی به چاپ رسیده است.

و) مکھن لال ظفر، در سده سیزدهم بهنظم با عنوان جهان ظفر در ۷۲۲۰ بیت در قالب مثنوی (لکهنو، ۱۸۷۲ م).

ز) منشی جگن کشور فیروزآباد (۱۸۶۶-۱۸۷۲ م)، بهنظم یا عنوان نیرنگ حسن، معروف بهاراجودیا، در ۹۹۹ بیت.

ح) منشی بانکی لال زار، بهنظم ۱۴۱ بیت.

ط) هرپله سبت، که خلاصه داستان رامایانا را نظم آورده است (فیض‌آباد، ۱۹۱۵ م).

ی) عشرت کرن (۱۱۱۵ ق).

ک) لاله چندامل چاند.

ل) منشی هر لعل رسو (سال ۱۸۸۲ م).

م) وای مهادیو دریا آبادی.

ن) آنندکهن خوش (سال ۱۲۰۹ ق).

س) ترکی نور محلی، به نظم با عنوان قرع نامه (حیدرآباد دکن، ۱۹۰۳ م).

ع) ترجمه منظوم کردهر داس.

حماسه منظوم رامایانا (Ramayana)

رامایانا (رامایان، راماین) کهن ترین حماسه هندی است که قهرمان اصلی آن رام، طی پهلوانی های بسیار، زنی مبتلا را که در جنگ راوانا اسیر شده می رها کند. والمیکی (Valmiki) این منظومه را در قرن سوم

۱. برای مطالعه بیشتر در این باره، ر. ب. :

- Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, 155-57.

3/1078: Indo iranica, Volume 32 (1979), number 3, 4, 6, 13; Britannica

9/920, 20/535

و نیز سید امیر حسن علایی، ترجمه آواز هندی به فارسی، راهنمای کتاب، سال میزدهم

شماره ۵-۷، ص ۳۹۲ و فهرست مشنری نسخه های خطی فارسی پاکستان، ۱۳۱۶-۳۱۵۱۶

۱۳۴۱، ۸-۱۱، ۱۰-۱۲، ۱۳، ۱۴

فیل از میلاد. در چهل و هشت هزار بیت سروده است^۱ از این کتاب دو گزاش به زبان فارسی موجود است:

الف. مختصر رامایان، تشخیص و نگاشته اقبال یغمایی، بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۵.

ب. راماین به کوششی عبدالودود اظهر دهلوی (۲ جلد، بنیاد فرهنگ ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱).

واژه رامایانا از دو جزء «رام» و «اینه» ساخته شده است، به معنی پناهگاه، مأمن رام ولی مجازاً نام یک منظومه حماسی - رزمی و روایی شهبان و دلکشی از سرگذشت رام و سیتا است. این کتاب قدیمی ترین منظومه حماسی جهان و اولین منظومه حماسی و ملی هندوستان است. که ابتدا به زبان «پراکریته» سروده شده و سپس به زبان سانسکریت تألیف شده است.

افسانه «رام» و کتاب «رامایانا»، کمک مؤثری به شناخت فرهنگ و تمدن هند در دوره پیش از تاریخ می نماید.

براساس داستان های هندو، والمیکی در ابتدا به راهنمایی اشغنان داشت ولی پس از مدتی دچار دگرگونی روحی شده، از کرده های ناپسند

۱. برای مطالعه ترجمه انگلیسی رامایانا رجوع به

- Kamba Ramayanam - an English prose rendering", by Dr. H. V.

Hande, Bharatiya Vidya Bhavan, 1996.

- Ramayana", by C. Rajagopalachari, Bharatiya Vidya Bhavan, Mumbai, 1951

خویش شرمنده و پیشیمان گردید، توبه نمود و در پکی از جنگل‌های دامنه کوه‌های هیمالیا تا پایان عمر در آشرام (خانقاه) خویش بزهذ و ریاضت پرداخت.

بنا بر روایات موجود، والمیکی در ابتدا شاعر نبود. یک روز هنگامی که از رودخانه تما (tamasa) - که اکنون آن را tones می‌خوانند و از کوه‌های ریکتا سرچشمه می‌گیرد و به یکی از شاخه‌های گنگ می‌ریزد - باز می‌گشت پرنده‌ای را دید که به زخم تیر صیادی گرفتار شده بود والمیکی از مشاهده کشته شدن آن پرنده بسیار متأثر و متقلب شد و بینی را فی‌لباده سرود. در همان هنگام برهما - خدای آفریدگار - بر او ظاهر شده به او نظر کرد و گفت همان‌گونه که این بیت را سرودی، ماجرای رام را نیز به نظم درآور. والمیکی این کار را انجام داد و پایه نخستین اشعار رزمی و حماسی را در هندوستان بنا کرد.

رامایانا در هفت بخش تدوین شده است:

- ۱- بال کانده (Bal Kanda): درباره ایام کودکی رام.
- ۲- آجودهیا کانده (Ayodhya-Kanda): در تبعید رام از آجودهیا.
- ۳- آرنیه کانده (Arnya-Kanda): در زندگی رام در جنگل و ربوده شدن سیتا به دست راون.
- ۴- کیشکیندهیا کانده (Kiskindhya-Kanda): در توقف رام در کیشکیندهیا، پایتخت یوزینگان.

۵- سوندر کاندّه (Sundara Kanda): در گذر شگفت‌آور رام و هم پیمانان او از دریا و رسیدنشان به سیلان.

۶- جودهه کاندّه (Yuddha Kanda): در جنگ رام با راون و شکست و هلاکت راون و نجات سیتا و بازگشت رام و سیتا به اجودهیا و ناجگذاری رام.

۷- اوترکاندّه (Uttara-Kanda): در زندگانی رام در اجودهیا و تبعید سیتا و زایش دو پسرش و مطالب دیگر تا مرگ سیتا و رفتن رام به دنبال او به بهشت^۱.

خلاصه داستان رام و سیتا

دشتره (dasartha)، نام یکی از پادشاهان کشور هند باستان است. دشتره چهار پسر از سه زن داشت. پسر بزرگش رام، دومین پسرش بهارات، سومین پسرش لکشمن و چهارمین شتر و گینه نام داشتند. این چهار برادر، در مجلس بزمی که جنک پادشاه ودیهه برای انتخاب شوهری مناسب برای دخترش ترتیب داده بود شرکت جستند. رام در مسابقه از میان شرکت کنندگان پیروز شد. سیتا حلقه‌ای از گل را به گردن رام آویخت. جنک سیتا را به عقد رام درآورد و آن دو زندگی مشترکشان را با شادی تمام شروع کردند و مدتی در قصر دشتره یا خرمی و

۱ البته در برخی از فهرست‌ها به جای شش بخش، هفت بخش برای رامایانا ذکر شده. برای توضیح بیشتر درباره تقسیم بندی رامایانا راجد به :

- <http://www.valmikiRamayan.net>

شادمانی به سر بردند. دشرته چون بهمن کهولت رسید بر آن شد رام را به جانیشی خود برگزیند، ولی همسر دوم وی به نام کایکی که مادر بهارت بود، نزد شوهرش رفت و گفت تو در گذشته بهمن قول دادی که هرگاه آرزویی در قلبم خطور کند آن را بی چون و چرا برآورده کنی و اکنون آرزویم آن است که رام را از سلطنت برکنار کنی و بهارت پسر من را بجای او بگماری. دشرته از این سخن سخت ناراحت گردید و هرچه کوشش کرد تا کایکی را از این فکر بازدارد، نتوانست. آنگاه با بی میلی تمام رام را نزد خود طلبید و ماجر را برای او بازگو کرد. رام با بزرگ منشی و بلند نظری جایگزینی بهارت را که از نظر منی کوچکتر از رام بود پذیرفت و پدر را از این مخمصه عجیب نجات داد. پس از آن تصمیم گرفت همراه همسرش سیتا و برادرش لکشمن از اجوده‌ها خارج شود و در جنگل زندگی کنند. دشرته پس از عزیمت رام و سیتا و لکشمن سخت متاثر شد و از غصه بیمار و رنجور گردید و دیری نباید که پدرود حیات گفت.

بهارت^۱ که برادری جوانمرد و نیک سیرت بود، هنگامی که بی به چگونگی پادشاهی خود برد بسیار اندوهگین شد و چون سلطنت را حق برادر بزرگتر می‌دانست بدون لحظه‌ای درنگ رهسپار تبعیدگاه برادر بزرگ شد تا وی را به پایتخت باز آورد و هنگامی که رام را یافت، از او

^۱ بهارت برادر رام. شخصیتی بسیار جگر کار و نادر کار که نام سرور می‌هند را در اندام بهاء او بهارت گذاردند.

خواست تا به اجوده‌ها مراجعت کند و به تحت سلطنت بنشیند. اما رام به این امر تن در نداد و به او گفت وظیفه تو این است که به خواست پدر کردن نهی و آنگاه یک جفت کفش خود را از پا درآورد و به بهارت داد. منظورش این بود که همان طوری که از کفش‌های خود صرف نظر کردم و به تو دادم، سلطنت را نیز به تو بخشیدم. بهارت هنگامی که از نزد رام باز گشت کفش رام را روی تخت سلطنت در زیر چتر پادشاهی نهاد و خود نزدیک آن می‌نشست و به نام رام حکومت می‌کرد. در آن وقت رام همراه سیتا زن زیبا و وفادار خود و لکشمی برادر مهریانش در جنگلهای دور دست عزلت گزیده بود. در آن جنگل‌ها زاهدان چندی به عبادت مشغول بودند و والمیکی یکی از ایشان بود و رام به اشرام والمیکی آمد و شد می‌کرد و والمیکی از حال و زندگی او و سیتا اطلاعاتی کسب کرد.

وقتی رام در جنگل به سر می‌برد، تصمیم گرفت دیوها و راکشس‌ها را از آن نواحی براند و یا از بین ببرد و از این رو جمعی از آنها را کشت. یکی از سران دیوها موسوم به راون که امیر جزیره سیلان بود، به خونخواهی دیوها برخاست و با نیروی خود یک دیو را به صورت عزالی زیبا و طلائی درآورد و آن را به سوی خلونگاه رام روانه ساخت. سیتا با دیدن غزال از رام خواست تا آن را برایش بیاورد. رام آن غزال را تعقیب کرد و از خلونگاه خود خارج شد اما بعد از گذشت چند ساعت از او خبری نشد. لکشمی برادر رام به اصرار سیتا به دنبال او رفت و سیتا در خلونگاه تنها ماند. در این هنگام راون به شکل زاهدی وارد خلونگاه رام شد و سیتا را به زور در ارا به آسمان پیمای خویش سوار کرد و به شهر

لنکا در جزیره سیلان برد. راوَن که دیوی با بیست و چهار سر بود بسیار تلاشی کرد تا سینا را وادار به خیانت به رام کند ولی سینا تا آخر عمر به رام وفادار ماند.

هنگامی که رام و لکشمن بازگشتند، سینا را در خلوتگاه خود یافتند و رام بسیار پریشان حال شد. در آن میان ندایی از آسمان شنید و راه آزادی سینا جلوی پای رام گذاشته شد. رام برای نجات سینا از راوَن با سوگریو (sugriva) سردار بوزینگان پیمانی منعقد کرد و با یاری او و هنومَت (hanumat) یا هنومن سردار بوزینگان، به جنگ با راوَن پرداخت. در این جنگ میمون‌ها برای عبور نیروهای رام از دریا، پل متحرکی روی دریا به وجود آوردند و نیروهای رام از روی پل مذکور وارد جزیره سیلان و پایتخت آن یعنی لنکا شدند و شهر را آتش زدند و سینا را به شرحی که در کتاب رامایانا آمده آزاد ساختند. رام ابتدا سینا را به گرمی نپذیرفت زیرا می‌خواست از پاکی و وفاداری سینا مطمئن شده، بی‌گناهی او را ثابت گرداند.

سینا در لنکا از بی‌توجهی رام سخت ناراحت شده از این رو آتش را روشن کرد و در جلو آتش با دستهای بسته زانو زد و گفت: ای گداز جهانی! همان گونه که قلب من لحظه‌ای از یاد رام فارغ نشده است، تو نیز از من روی مگردان. آنگاه خویشتن را در میان زیانه‌های آتش اداخت و درحالی که تماشاچیان ناله و فریاد می‌کردند آتش مانند ستون بزرگی برخاست و سینا را در آغوش رام افکند، بی‌آنکه آسیبی به او رسیده باشد.

و پاکی سینا بر همگان روشن گشت. رام چون چنین دید سینا را در
افقش گرفت و گفت من می دانسم که سینا پاکدامن است ولی خواستم
که بر همه جهانیان پاکی او ثابت و روشن شود.

آنگاه رام و سینا از لنکا به اجودھیا بازگشتند و به زندگی خود ادامه
دادند ولی پس از تاحکفاری رام حسودان و جاسوسان سوء ظن رام را
برانگیختند و موجب شدند رام سینا را رها کند. یکی از جاسوسان رام
به او خبر داد که مردی که زنتش خانه شوهر را ترک و قهر کرده بود
بمطرافانی گشته است که من مانند رام نیستم که با زنی که خانه شوهر
را ترک کرده دوباره زندگی کنم. رام از شنیدن این حرفها یار آشفته و
ناراحت شد که مردم شهر در مورد او چنین سخنانی می گویند. از این رو
لکشمی را خواست و به او گفت که سینا را بیر و در بیابانهای دور
رها کن. لکشمی هرچه کوشید نتوانست رام را از تصمیم خود منصرف
کند و ناگزیر دستور برادر بزرگتر را گردن نهاد و به ترنیبی که در رامایانا
ذکر شده است سینا را که یاردار بود در بیابان رها ساخت و خود
به اجودھیا بازگشت.

سینا با سرگردانی و ناراحتی تمام در جستجوی سر یناهی بود و
سرانجام به آشرم والمیکی رسید و در آنجا سکونت گزید. والمیکی او را
دلداري داد و از وی پرسناری نمود. سینا بعد از مدتی در آنجا وضع
حاصل کرد و دو پسر و دو دختر به دنیا آورد. پسرها در آشرم نزد مادرشان
بودند و والمیکی به آنان علم، ادب، دانش جنگاوری و کمانداری آموخت

و وقتی به سن پانزده سالگی رسیدند به اچودهیا نزد رام رفتند و رام آنان را شناخت و به فرزندی قبول کرد و سینا را نیز به اچودهیا طلبید. سینا بسیار اندوهگین و آزرده بود و دوباره برای اثبات پاکی‌اش از مادر خود (زمین)^۱ خواست تا پاکی او را گواهی کند. در آن هنگام زمین دهان باز کرد و او از همان جایی که آمده بود به همان‌جا بازگشت. رام هنگامی که این ماجرا را دید، بسیار ناراحت شد و تصمیم گرفت تمام آسمان را به دنبال سینا بگردد و به او ببیند و بدین ترتیب رام از پی سینا رفت و عرش به پایان رسید.

برخی از ویژگی‌های ممتاز رامایانا

سخن در باب اوصاف ممتاز رامایانا درازدامن و فراوان است اما اغراق نخواهد بود اگر بگوییم که ایجاز، ویژگی ممتاز رامایانا است با مطالعه و بررسی در شاهکارهای جهانی می‌توان دریافت که مهمترین مشخصه متون ادبی کهن حجم عظیم مطالب و در بسیاری موارد احطاب بوده است. اما در میان آن‌ها آثاری موجز هم به چشم می‌خورد که در تقابل با سایر آثار چونان روزنه‌ای کوچک و نورانی هستند. برخلاف اشعار حماسی دایلیاد و ادیسه، افسانه «رامایانا» در کمال ایجاز خلق شده و در عین حال که موجز است، می‌تواند با تمامی افسانه‌ها و اشعار حماسی حجیم مقابله کند. بعضی اشعار این مجموعه دارای یک واژه پرمفهوم است. خالق این

۱. براساس داستان‌های موجود، سینا در هنگام زدن از میان شیارهای خای مرعشت و بوجود آمد.

اثر توانسته با استفاده از چند واژه، اثری دو قد و قواره یک شعر کامل خلق کند.

بهترین و زیباترین شعری که در این اثر وجود دارد، از یک واژه تشکیل شده است: «ماسی هالالا پیناتاپی»^۱.

مفهوم کلی این واژه چنین است: به چشمان بکدبگر می‌نگرند، به این امید که دیگری پا پیش نهد و کاری را که هر دو قصد انجامش را دارند و هیچ‌وقت انجام نخواهد داد، انجام دهد.

ویژگی ممتاز و شاخص دیگر رامایانا، وجود کارکردهای عمیق انسانی در این حماسه است. یکی از صحنه‌های دل‌انگیزی که در اکثر آثار حماسی جهان وجود دارد این است که شادمانی پیروزی پایانی، که به‌طور معمول نتیجه پی‌ساخت حماسه است و خواننده داستان را در انتظار چنین پیروزی دنبال می‌کند، ناگفته می‌ماند و راوی به‌طور مشخص، سوگواری قهرمان کشته را روایت می‌کند. این صحنه کارکردی عمیق انسانی دارد و به‌خواننده که به‌راحتی می‌تواند از پیروزی قهرمان خودی سرمست بشود، یادآوری می‌کند که پیروزی گرچه خوب اما خطرناک است؛ زیرا می‌تواند با شادی مرگ رقیب یا انسان کاری کند که انسانیت را از یاد ببرد.

در شاهنامه فردوسی، وقتی که رستم اسفندیار را می‌کشد، به‌جای شادی پیروزی، داستان تغییر مسیر یافته و رستم پیروزمند را رها کرده

به دنبال تابوت و گرز سرنگون اسفندیار به ایران می روه و سرگواری مادر
و خواهران او را به روایت می کشد. پیکر او که به کاخ گشتاسب می رسد
کتایون و خواهران اسفندیار موی کُنان و مویه کُنان به دور تابوت
می ریزد. پشوتن نیز گریبان گشتاسب و جاماسب را می گیرد و آن‌ها را
چانیان اصلی این قتل اعلام می کند. ساخت زبانی شعر در اینجا باید
سنگین باشد و چینی نیز هست. مصوت‌های بلند «ی» و «او» همراه
با صامت‌های اندادی چون «گ»، «ک»، «ت»، و «دال» یا قدرت تمام
وزن رزمی مقارب را، بدون تغییر میزان‌های عروضی‌اش، بدل به وزنی
سنگین و سوزناک برای بیان سوگ می کنند:

یکی نعر تابوت کرد آهتین	بگشرد فرشی ز دیبای چین
پندود یک روی آهن به قبر	پراگند بر قبر مشک و غیر...
پشوتن همی رفت گریان به راه	پس پشت تابوت و اسب سیاه
زنان از پشوتن درآویختند	همی خون ز مژگان فرو ریختند
که این بند تابوت را برگشای	تن خسته یک بار ما را نمای
پشوتن غمی شد میان زنان	خروشان و گوشت از دو بازو کلان
به آهنگران گفت سوهان نیز	بیاوید کامد کتون رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد	به نوبی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش یا خواهران روی شاه	بر از مشک دیدند ریش سیاه
بسودند بُر مهر پال و برش	کتایون همی ریخت خاک از برش
کزو شاه را روز برگشته بود	به آورد بر، پشت او گشته بود
کزین پس کرا برد خواهی به جنگی	کرا داد خواهی به جنگی نهنگی
به یالش همی اندر آویختند	همی خاک بر تارکش ریختند

به‌ایر اندر آمد غرویش سپاه پشوتن بیامد به‌ایوان شاه
 خروشید و دیدش، نبردش نماز بیامد به‌نزدیک تختش فراز
 به‌آواز گفت ای سر سرکشان ر برگشتن بختش آمد نشان
 ازین با تن خویش بد کرده ای دم از شهر ایران برآورده ای
 ز تر دور شد قره و بخردی بیابی تو بادافره ایزدی
 شکسته شد این نامور پشت تو کزین پس بود باد در مشت تو...^۱

رامایانا نیز پایانی از این دست دارد. مرکز شعر، نبرد راما (Rama) است با رavana (Ravana). بعد از پیروزی راما، او و معشوقش سیتا (Sita) از دردی بزرگ، که دلایلی پیچیده دارد، رنج می‌برند. سیتا مشخصاً از زمین می‌خواهد که او را ببلعد. زمین نیز چنین می‌کند. راما هم در رودخانه‌ای غرق می‌شود. هر دو این رویدادها نمایانگر لحظه فراروی روحانی و پیوستن به نیرویی آسمانی است. اما در هر دو مورد به موضوع خودکشی نیز اشاره می‌شود. شاید این خود دلیلی بوده برای بازخوانی باهاوایی (Bhavabhuti) از متن و تغییری که در پایان نمایشنامه‌اش با نام اوتارارامچاریتا (Uttararamacharita) داده. در این کار، باهاوایی، سیتا را نشان می‌دهد که برای خودکشی ناموفق به رودخانه‌ای می‌پرد، ترکیبی از آنچه به‌طور مبهم در متن اصلی والمیکی یافت می‌شود.^۲

^۱ فردوسی، ابوالقاسم شاهنامه (چاپ مسکو) ج ۶، ص ۳۱۳-۳۱۸، س ۱۵۳۸-۱۵۳۹، ر ۱۵۵۵-

^۲ داستان درستم و سهرابه در شاهنامه برار نمونه های بازنمایش نظم برای قهرمان شکست خورده است

^۳ برای مطالعه در این باب رگ به :

رامایانا واجد نکات اخلاقی بسیار ارزشمندی است که مطالعه آن می‌تواند فارغ از دین و گرایش‌های دینی خاص قهرمانان روایت، مزایای عبرت و تحول‌گردد، درک و دریافت پیام‌های پنهان در مرکز و هسته این اسطوره مستلزم سلوکی صادقانه و عبور از پرده‌های الفاظ و حجاب کلمات و گذر از لایه‌های عقل‌گریز (که البته شأن و وصف اسطوره‌گی یک اثر را شکل می‌بخشد) خواهد بود.

چنجال رامایانا در هند معاصر

در سال ۲۰۰۷ میلادی، در مطبوعات و محافل هند چنجال عظیمی بر سر این مدعا درگرفت که آیا رامایانا وجود خارجی داشته و یک واقعیت تاریخی بوده یا برساخته اسطوره‌ها و داستان‌های کهن است؟ دو گروه فکری متفاوت در برابر یکدیگر بر سر اثبات و رد این مدعا صف‌آرایی کردند. در یک سوی میدان نبرد علمی، طرفداران رامایانا قرار داشتند که به‌متن رامایانا استناد می‌کردند و بر این اعتقاد بودند که در کتاب مذکور، «راما» به‌مثابه یک انسان کامل و بسیار وارسته نشان داده شده است. میزان توصیف و تعریف از «راما» و عملکردهای او، به‌گونه‌ای است که او را به‌عنوان یک موجود مقدس جلوه می‌دهد و به‌مرور ایام، تعدادی از مردم

- Mishra, Vijay, *Bollywood Cinema: Temples of Desire* (Routledge New York and London 2002) p.209

متن فارسی این حماسه را نیز می‌توان با رجوع به منبع زیر مورد بررسی قرار داد

- والیکئی، نلیدامس رامایانا، کهن‌ترین متن حماسی عاشقانه هند، ترجمان امرتکبه، امرتسر - کاش (چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ۱۳۷۸).

هند، «راما» را به عنوان یک الهه پرستش نمودند. پرستش «لرد راما» موجب ایجاد یک فرقه در آیین هندو گردید. مطابق باورهای این فرقه، که به «رامانوجاه» معروفند، «راما» یکی از تجسم‌های ده گانه خدای «ویشنو» (Vishnu) محسوب می‌شود.

از گذشته‌های دور ناگتئون، شمار قابل توجهی از هندوها، «راما» را یک وجود واقعی دانسته و برای گرامیداشت یاد و خاطره او، چندین جشن و مراسم برگزار می‌کنند. هندوها، «راما» را تجسم کامل خیر و خوبی می‌دانند؛ و «راوانا» را، تجسم کامل شر و بدی تعبیر می‌نمایند. به این ترتیب، جنگ میان «راما» و «راوانا» را به عنوان مبارزه و نبرد بین خیر و شر تعبیر و تفسیر می‌کنند.

روز تولد «راما» که به «رامانومی» (Rama Navami) معروف می‌باشد، یکی از این مراسم‌ها است. جشن تولد «راما»، در اوایل ماه آگوست هر سال در بیشتر مناطق هند برگزار می‌شود. در این جشن، بیان ساده یا هنری بخش‌هایی از سرگذشت پرفراز و فرود و جذاب «راما» و جنگش با اهریمن مورد توجه قرار می‌گیرد. برپائی مراسم رقص‌های مذهبی و نواختن موزیک، از دیگر برنامه‌های گرامیداشت تولد «راما» می‌باشد.

یکی دیگر از این مراسم، جشن «دسهره» (Dussehra) است. مدت این جشن، ده روز است. این جشن، به یاد ده روز جنگ سخت میان «راما» و «راوانا» برگزار می‌گردد. در نه روز اول، خواندن دعا و جشن و پایکوبی مورد توجه قرار می‌گیرد. در روز دهم، هندوها تلاش می‌کنند که

پایان رزم این دو و غلبه غیر و نیکی بر بدی و شر را به نمایش بگذارند. برای این منظور، سه مجسمه بزرگ از اهریمن و برادر و فرزانش ساخته و پس از بیان رزم این سه تن با «راما» با به آتش کشیدن این سه مجسمه از طرف «راما»، غلبه خیر و نیکی بر شر و بدی را گرامی می‌دارند.

یکی دیگر از جشن‌هایی که هندوها به یاد «راما» برگزار می‌کنند، جشن مشهور دیوالی (Diwali) است. این جشن چهار روزه، به یاد یازگشت «راما» به وطنش، در ماه نوامبر برگزار می‌شود. تزئین چراغانی خانه‌ها، پوشیدن لباس‌های نو، مبادله هدایا و رفتن به مهمانی یکدیگر، و بابکوبی و دادن شیرینی، از جمله مراسم این جشن است.

همزمان با طرح بحث وجود یا عدم «راما»، به یکی از مباحث داغ محافل فرهنگی و علمی هند در یک سوی دیگر بحث و برخلاف طرفداران راما، مورخان و باستان‌شناسانی قرار گرفته‌اند که می‌گویند هیچ مدرک معتبر تاریخی و باستانی (سنگ، سنگ نبشته، و...) مبنی بر وجود شخصیت «راما» در دست نیست؛ بنابراین، در وجود واقعی این شخصیت تردید جدی وجود دارد و باید آن را تنها به دید یک شخصیت اسطوره‌ای و افسانه‌ای نگریست. حتی مورخان و پژوهشگران هندی، اثر حماسی رامایانا را، به عنوان یک منبع معتبر تاریخی قبول ندارند. از این رو، در اعتبار و صحت تمام مندرجات منظومه «رامایانا»، تردید روا داشته و اثبات عمده مطالب این منظومه در دنیای بیرونی را امکان‌پذیر نمی‌دانند.

همچنین مورخان، بر صحت حکومت «راما» بر بخشی از شمال هند

ترديد روا داشته‌اند. به گفته آنان، آثاری از حکومت بعضی از شاهان باستانی هند (اشوکا)، در برخی از مناطق هند پيدا شده است. اما در ميان آثار و بناهاي کشف شده، مدرکی مبنی بر وجود حکومت «راما» دیده نمی‌شود. با این حال مورخان، اظهار می‌دارند که احتمالاً جلوه‌هایی از حقیقت و واقعیت در این افسانه وجود دارد. حتی آنان حدس می‌زنند که ممکن است که مبنای اولیه این افسانه، یک شخصیت ساده و معمولی بوده که به مرور ایام جنبه افسانه‌ای و مذهبی پیدا کرده است.

گرچه مورخان، احتمال پیدا شدن مدرکی در این خصوص درآینده را نفی نمی‌کنند؛ با این حال، همچنان بر عدم اثبات وجود تاریخی «راما» پافشاری می‌کنند. جواهر لعل نهرو، در کتاب «کشف هند»^۱، صریحاً اظهار می‌دارد که «راما» و «راوانا»، صرفاً موضوعاتی افسانه‌ای هستند و نمایانگر برخوردهای سخت و طولانی میان آریایی‌ها و بومیان هندی (دراویدی‌ها) می‌باشند.

در دهه‌های ۱۹۵۰-۱۹۶۰ میلادی، تعدادی از مورخان هندی و رهبران دراویدی‌های هند متفقاً بر این باور بودند که «آمايانا» توسط آریایی‌ها و یا هدف تحقیر و خوار نمودن بومیان هند (دراویدی‌ها) نگاشته شده است. به گفته آنان در این اثر، دراویدی‌ها به عنوان دیوها و آدم‌های خبیث نشان داده شده‌اند. به این ترتیب دراویدی‌های فعلی هند، دلرد راما را به عنوان دشمن خویش تلقی می‌کنند. به زعم آنان، «راما»

به عنوان یک آریایی و «راوانا» به عنوان یک دراویدی تلقی می‌شوند. مورخان و نویسندگان وابسته به جنبش دراویدین‌ها (The Dravidian Movement)، در برخی از کتاب‌هایشان، رامایانا را از حالت تقدّسی افسانه‌ای پائین آورده و به برشمردن برخی از گناهان و خطاهای او (نوشیدن شراب و خوردن گوشت و...) پرداخته‌اند. با توجه به این سابقه، برخی از کسانی که روی افسانه‌ای بودن و غیرناریخی بودن شخصیت «راما» پافشاری می‌کنند، متهم به حمایت از جنبش دراویدی‌ها و تعقیب اهداف سیاسی این جنبش می‌شوند.

معنقدان پر و پا قرص «راما» نیز از سوی دیگر، از این قبیل اظهار نظرهای مورخان و باستان‌شناسان به‌خشم آمده و دامنه اعتراضات خود را به خیابان‌ها کشانده‌اند. احتمالاً اوج گرفتن گاهنگاه این مباحث، بی‌ارتباط با رقابت احزاب و گروه‌های سیاسی برای جلب نظر مخاطبان مورد نظر و پیروزی در انتخابات بعدی نداشته باشد.

رامایانای گردهر داس

گردهر داس (Gerdhardas)/گروهرداس، شاعر فارسی‌گوی شبه قاره از قوم کایته، در روزگار جهانگیر گورکانی (۱۰۱۴-۱۰۳۷ ق) در دهلی می‌زیست. وی داستان معروف راماین را در قالب مثنوی، در ۵۹۰۰ بیت، به‌نظم فارسی برگردان نمود. یکی از مهم‌ترین تفاوت‌های این ترجمه، که در ۱۰۳۶ ق به‌انجام رسیده و به‌جهانگیر پیشکش شده است، با اصل رامایانا آن است که در آن سینا در زمین فرو نمی‌رود، بلکه بر محفه سوار

شده به جهان بالا می‌رود.

از ترجمه منظوم کرد هردس از رامایانا، نسخه‌هایی در برخی کتابخانه‌ها، مانند موزه بریتانیایی به‌شماره Or.1251 و موزه ملی پاکستان کراچی به‌شماره N.M.1973-162 و کتابخانه گنج بخش به‌شماره 4217 نگهداری می‌شود.

در گاهی اجمالی می‌توان به‌دآوری درباره ترجمه‌های منظوم رامایانا پرداخت. در این دآوری به‌اکتوبر ترجمه‌های منظوم ملامسح پامیشی و عبدالقادر بدایونی در رتبه‌های اول و دوم قرار می‌گیرند و رامایانای کرده‌مر داس در بین این سه منظومه، سطحی فروتر دارد. با این همه مهم‌ترین دلیلی که این منظومه را در جایگاه ارزشمندی قرار داده و شایان نشر و مطالعه نحوه این است که سراینده این منظومه، برخلاف دو منظومه دیگر، هندو مذهب بوده و غیرفارسی زبان و اهداف باید داد که سرایش این منظومه به‌فارسی کاری دشوار و طاقت فرساست و از قوانین و شواهد موجود در کتاب بر می‌آید که نگارنده، تلاش خود را در جهت رعایت موازین و قواعد شعری بکار بسته و توفیق چشمگیری نیز در این راه یافته است. همچنین این کتاب یادآور خاطره پیوندهای کهنی دو ملت ایران و هند بوده و باعث انگیزش داعیه‌های ترابط و تعامل فرهنگی و تقویت روابط دو کشور خواهد شد.

نکته مهم‌تر، نقش برجسته این کتاب در گفتگوی مکاتب فلسفی و ادیان است. نگارنده، کتاب خود را با حمد و یاد خداوند یگانه آغاز کرده

۱. چو مبتدا این خم‌بشنید برخاست / دو دست افراخت از ایزد چنان خواست

بیامد محفه زلفک زلفشود / هر آن محفه نشست این سیم تن زود

است و به نظر می آید که دارای مشربى عرفانى بوده و در ابتدای آیین متن که به نوعی یادگار دوران شرک و چندخدایی (polytheism) شمرده می شود، به ذکر مراتب یکتاپرستی و تقریر دیدگاه الهیات یگانه گرا (monotheism) اهتمام ورزیده است.^۱

البته چنان که گفته شد این منظومه در قیاس با منظومه ملامسیح، در مرتبه ای فروتر قرار داشته و برخی تعقیدات معنایی و تناقض الفاظ در ابیات منظومه باعث شده که از قوت آن کاسته شود. پاره ای اغلاط نوشتاری نیز در متن وجود دارد که بر اثر عدم دقت کاتب نسخه در آن راه یافته است و امید می رود که پژوهشگران و مصححان در گام های بعدی به نقد و بررسی جمیع محاسن و معایب این منظومه اهتمام ورزند.

بر خود فرض می دانم که از کوشش های پروفیسور اظهر دهلوی، که از این نسخه بیش از بیست سال صیانت و مراقبت نموده و جهت چاپ در اختیار خانه فرهنگ ج.ا.ایران در دهلی نو قرار دادند صمیمانه سپاسگزاری نمایم. واژه نامه تفصیلی در معرفی و ایضاح نام های هندی و سانسکریت موجود در رامایانا، مرهون تلاش های ایشان است که با تلخیص و ویرایش در پایان همین کتاب آمده است.

نیز از تشویق ها و پی گیری های مداوم و دلسوزانه رابزون محترم فرهنگی کشورمان در هند، جناب آقای دکتر کریم نجفی بزرگوار که در

۱. در روزگاران متأخر مکاتب عرفانی مطرحی در آیین هندوییزم پدید آمده اند که تلاش ها و مجاهدات های فراوانی در جهت تصور موجدانه آیین هندو نموده اند. با به عقیده رایج در دین شناسی، پس از گذار از مرحله طبیعت پرستی، انیمیزم و شرک، انسان به مرحله توحید و یک خداگرایی رسید. با طریق فکری و کاربرد عقل، انسان در پائت که آئین شرک با تعقل و گرایش های فکری او جور در نمی آید

باب حفظ و احیای نسخ خطی و نشر عوارض مکتوب فرهنگی، جدیت و اهتمام ویژه‌ای دارند. سپاسگزاری نمایم. همچنین از حمایت‌های جناب آقای دکتر علیرضا قزو، مدیر مرکز تحقیقات فارسی این رازی، صمیمانه قدردانی می‌شود.

ظاهر نسخه رامایانای منظوم گرده‌داسی، سخت نابرابر است و چشم‌آزار بود. در مدتی طولانی، کار پیرایش گرافیکی این نسخه در خانه فرهنگ انجام پذیرفت تا جهت تسهیل در مطالعه مخاطبان و محققان برای مقابله و تصحیح نهایی، نسخه خطی با ظاهری آراسته و خوانا ارائه گردد.

امید است که با چاپ و تصحیح دیگر نسخ خطی فارسی موجود در هند، شاهد فروزان‌تر شدن چراغ زبان و ادب پارسی در این سرزمین شمع‌ن و کهنسال باشیم.

دکتر سید عبدالحمید شبانی

مسئول خانه فرهنگ ج.ا.ایران

دهلی نو - ۱۳۸۷

متن کامل

نسخه خطی منظوم رامایانا

سروده گردهر داس

بسم الله الرحمن الرحيم

پدید آورد کوه و جهانرا	شاد و شکران بخشید و بارانرا
خرد از راز حکمت او ریمده	چنان گشتند نگارین آفریده
برآزنده زمین سیم زرباب	زمین را گسترانیده است برآب
ز خاک آرد کلی هم میوه پاک	بریزد از سواطط بار بر خاک
کند در کوشش درویان سواران	دوری بندد و نقطه آفتاب
کند دیده نور هم دمای غی	فرود عمتل را روشن چراغی
زمین از مردم و مردم بدانش	فرزین باخت این طبع فجهانش
رخس کلک بخت سیف غنبر آئین	چمن آید از گلیمسای رنگین
بر عیسی چو کل خند این شکر گوید	کند از غنچه پدید آری روی

کند کف از بوی خوش معطر
 پدید آرد از خوبه قند و کدو
 ز مشرق تا مغرب در شب و روز
 رساند رزق روزی آدم و نوح
 حکمی عالم الغیب است و دانا
 بقدرت چرخ ربانی پای افراشته
 که عالم را ز قدرت او خفیه
 بجهت نماید هم در گمراه
 اگر سالک ز رازی او جبریا
 هم اندر دیر و در مسجد بگویند
 قومی یزدان قیسه رحمت اکر ام
 بجهت ترانامی بخوانند

سخن چمن در بر آرد از سخن و ز
 کز کبر بر آرد از زبان تر
 اندر خورشید و نجسم عالم افروز
 و کرم چند پست اند و پیروز
 بر آرد ضعیف و مست توانا
 بصفت نفس خوش بر آب بگذاشته
 چند من را بدین او بصیرت
 کسی را کینه او باشد نه آگاه
 چو رازش یافت از کونین برهفت
 تر عین از تو دیگر را بخوبین
 قومی بشن و قومی نارین و رام
 بر آرد جهان و جان بداد

سم اول بودی و دایم بایستی	تو تشکارا و هم دانم تاجی
بکن از لطف کرد و هر دس را شد	که یک ساعت نباشد غافل از یاد
چنان جمیت خاطر ده کنون	که باشم این از کار نکند و

در تفریح و مناجات بحضرت پروردگار برانده لیل و نهار میگویم

خداوند ابرحمت خویش کن شاد	کنم تا هر شب نماز و زی ترا یاد
ز قدرت پیسرخ کرده امان بخش	و کار آرام خاطر جاودان بخش
ببین در سوی عیسان و نسیم	چو خوه هم از تو از دیگر چه خواهم
چو بر کی و فتاده از خزان باد	مکن آواره در هر جای نشاء
اگر رحمت کنی بر خیزم از جای	و لایه پادشاهم از پای
چنان افتاده ام در دام سحر	نیاید خبر بدی از دست من هیچ
چه پویشم که مایه غم بر باد	پریشان می کنم پیداد بیداد
جو امر را بچیدم و دام از دست	یافتادم از غفلت ز خود دست

همه عمرم بفتافت رفت بر باد
 رفته عسره دانستن ندانم
 نیدانم شود چون عاقبت من
 چو من دیگر درین دورانی کفایت
 اگر جانب کسانان خود بستم
 بمن چن دشمنی همیس در پیش
 در کار امارت غایت غالب
 حواسه خمیس هم بر من قویست
 ز چندین غلامان منده یا فریاد
 شرمسارم کم در روز پیش
 شدم در بندگی تو جادو دانست
 اگر بنده کنشکار است دایم

اندم دست نه تعان کر سکنه یار
 بجز نوعی که رفت آخر بر آرم
 که پروردگارم نفس اماره تن
 نبود و هم نخواهد شد پدیدار
 شوم شرمنده و خجلت کر نسیم
 همیشه میزند آتش چو در پیش
 بر سینم دهم به منکر است کتاب
 تو خود کیسه ای درین بچارگی و
 بفریادم رپس ای داور بده داد
 بکن رحمت بدوی خوشین کش
 دلی امید به بخشایه شسته
 همان بخشایش از تو هست قایم

که که در دهر پس امید شاد است	بندی بخش و گیر از لطف خود
یاد و دم بضاعه غمزه امید	کمن خورنده از لطافت جاو
ازین بند کرانم دور آید	بد و بایاد خویشم بشناسد

در معرجه شایسته شاه جهان پادشاه عالم با دشت خدایه ملک و سلطان

شهی و الا کس نامی برار خور	کنم از معراج او نام برار خور
ز مشرق تا مغرب بهفت و نیم	ز لطفش شاد و خفته و بیم
سر فرما و ایمان پشت در پشت	که بخشش در راهش و دست
تر شاه شمعان در ملک گیری	ز اسکنه سبق بر دواز امیری
از ان شاه میزانشه کرد	خردمند و نکو کار و جهان دار
از سلطان محمد نام مندر	شد اندر دور منده مانده خرد
از و شد بتعب از مهر روشن	جهان دور او شد همچو گلشن
عمر شیخ اکه از وی شد جهاندار	ز عدلش نیز کشورش پر گلزار

از بآبش از وی شایان
 شد از وی شاه کبر چون مغو
 از شد شاه و روشن دل جهانگیر
 شکی نیستی ستانده جهان سخت
 جهان بخش و جهانگیر و خردمند
 سر آمد ملک چون فریاد گشتن
 بعضی طول ره یک سال گدا
 چش کشور شایسته هم جسم کرد
 کلاهش بر تراز کرد و کن این
 که فرق کرد و من از ان جهان
 جهان در راستی او شد چه کذا
 خدشش عدشش استی یافت

که شد جادو و جادو شد روز انسر
 که از نام بندش ش جهان پر
 که شد گرفت از تیغ و تیغ و تیغ
 که از وی تاج روشن شد و هم
 قوی باز و قوی هست عدد و نه
 گرفت از تیغ و از تیغ و تیغ
 که شد شش و شش و شش و شش
 جهانگیری از یکسکه ز کم کرد
 ولی منور از تو اضع بر زمین
 چه شاخ بر زمین آمد پر از بار
 بر آنکه از زمین شد و ستان
 از کشت آب و آبش هم ز سر یافت

کسی دیکھ او ز چرخ آزار	آید از دشمن ز رخ و دوست بیا
ز دوازدکنت او را یکسے یا	چنین عهدی که هر یک است زو شای
شهی غمخواره در پیش و کد است	کنو کار و کنو خواه و چند است
که دریا کفکش و ایم خور دشمن	که بر رخ کف ز حیرت آوردم
دلت روشن پر از خورشید از ما	که مست از ظامرو باطن آگاه
جهاذ از تو بادا شاد و خوشند	ز غم سرگزیمب و ابر دلت بند
ضعیفان را بدر گاست قوی د	از ان دیش حق حاکمیت قوی
بطلن و پسر بر نا اندرین د	بهر ملک و بھر دیه است و سر
خدا یار تو رسیجی خود کار د	مراد از دین و از دنیا لبر د
که تا خورشید و مه بر آسمانست	درین نامه شناسیت جاودانست

ای بیان این تاب و ترخیب فخر خفا ب می گوید

خبر جایگان نیست | که این فخرست محل نیست

کلمه آخر مفصل هم بخام	شود معلوم تا بخون رسد
بدورش شاد شد عالم تایی	شد اندر دور تر میتارام نامی
سزمت و دلیر هم توانا	مگو کردار دور اندیش دانا
هم از تیرم نایج بود و نایل	ز فرموده پیر تا پیر و پال
دران ایام بدست نیز همراه	برادر خور و لکهن هم گم خوا
مکوه و دشت در جای گشت	در آن دشت بجز آب و در دشت
که آرزو شور دریاست اینجا	به راون یو ما کلمه شمه لنگا
بجانب تک بر سر دیو بدخوا	تفاق افتاد شد از دست ناکا
بدریا شور پل بشد ازین	پای بی بیدار است بر جک
هیاست از بستاد کی نل	که اکنون بدریا شور آن پل
با فغان کن از اجهان باد	براون آنچنان جگه در قبا
منظر گشت رام اما پیکار	بجاک افتاد حسد دیو بدکار

پس از مدت میعاد چارزاده سال
 بهان آباد از عدل و از داد
 مفصل میکنم از وقعاتش
 چشمه‌ی او ده خوش منده و تنه
 حکیمان منند چون لقمان نامه
 بنعم راز دان چرخ چکامه
 چون لقمان چون سلاطون مجتبه
 خون از بند پیداشد عیانت
 از بنجاره حبه کردند بر دانه
 وزیران منند در سنگام کپاک
 در کویت کان از زیر و از بزم
 کلی مندی معطر از بهشت اند
 باد و آتش و هم تاج و اقبال
 جهان از عدل نیکنه کرد آباد
 کتابی نام راین خطایش
 همه کلاه همه جا بوسانست
 به از لقمان بدانش نخته و آینه
 همه چون شتری روشن کند را
 بدانش هم حکمت مرشد و سپه
 که معدن ای و دانش اینک
 یونان همه در کشور پرند
 شکاری رام و لهن و از شمشیر
 خروشته را بر قص آرد بر بزم
 بر کتب و بوی از خیت شربت اند

نباشد همچو ست و ستانجش قلم
 شود و دست از بنی قف و سنگ
 و فاکیش و سناپشه کلو کا
 و کر مرغان بندی آدمی و آ
 ز کیش در عبادت کاهش غول
 بر حمن تا که آنجا باید و نب
 دلا و راجو تان روزی پکا
 و کر تبسول و ابنه پر شر
 شود و غنچه معطر مر فطین
 و کر سازد کان درین از رو
 همه مردم از ان یایل خرده
 زنی درین آنها هم غا

باز شک و زحمت ل از زو سیر
 سکر لغار و سیم اندام و لبه
 شود و دمنده مرد مرست کرد
 سکر غاف و دست کاه لغار
 که از نجه سخن شان بهست بول
 چه اوصاف از لایت سده خا
 ز سر تا پای آبن جامه و ابر
 که صد میوه نشد با او برابر
 پیر از عطر است مردیده و بخر
 و ایکه کف از غف نشود
 پیران و ساشه تنیدی بر این
 برای مرد و سوزند و نا

خود دار از ایزد تمجید و ستاست	حمد کلام از درضه پوست است
بصورت هم سیرت خوش قاجار	شود و دست مردم اهل خوشکوب
زمین سیلاب و مردم اهل پیکار	کنو کار و دلف و ابرو کران با
همه اشعار از مندی زبان خوش	لطیف افزون کند هم فهم هم جوش
در اینجا کان معان مرطوب است	ز نفوس کس در اینجا فی تبت است
همه مردم فصیح اند و همه سنج	در شیرین زبان خندان هنر سنج
که چون شکر خوش از من و شاست	تصور کن که شکر در زبانت
چو کرد مرد پس شکر خاسته است	ز مردم اهل کایتیه از جند است
چنان تکیه داد این نامه رام	ز خواندن تا شود بسیار آرام
که بسته تا که ز روی شکر پی بود	که خامه خود بخانه سپهر بفرستد
مکانش بود دلی تا در شهر	نباشد مثل آن شهر دلی
انقلاب الیامین و بیان و صاف ستوده زیم صاحب میاید	

که نامش نام بود از خدای گرامی	جهانتان بود اندر دست نامی
رسیده تا ملک و الا کاشش	که بیدار بود و تحت کاشش
که در عهدش جان بودست چونند	هم اندر دور تریتا عهد بود
چو لنگا نام قلمه قلب بخت	که او بر روی دریا شور پلست
نمود آثار یک گونی پدیدار	بر بخت از جهان را و کینا
بسی بر در یک غم و اندوه	نه طفل و نه جوان میبرد اسکا
نه در دل غم نه از گردن شادنا	بدورش کس نه مجلس شادنا
که بدتر بش اندوه است و نه جور	زنی بویه نمی شد اندران دوا
پدر این گران اندوه و دی	پسرش پذیرا که فردی
همی روند تا شش سال در گشت	اگر یکبار تخم افشانده گشت
هم اندر گشت و اندر باغ دل خوا	همی بارید باران رحمت لکها
همان میشه بجز پس بر سخن گفت	بجز از نیک و بد بر سخن گفت

همه مردم چه از عمام و دانه خاک	بجان در بندگی ایزد با خلص
جهان از رستی از بود کلاه	همه مردم حسد و مند و وفادار
رکیش از سبزه از زرو سیم	توجیه تو کل گشت تسلیم
خوش این من و پیمان بی لایم	خوش آن عهدی که شای پیچن
که در تن رام بوده سستی و آزار	بود و نیک مردان خال کردار
شجاعت هم سخاوت هم عبادت	مرا و را بود از چپ این سعادت
خردمند و بخت و ایم خدا دوست	نکو کار و کران بار و کلاه دوست
مکو خواه و وفادار و نکویش	جهان بان بود روشن دل چو دل
پندیده و در چپ اندان نکوگوی	بدشمن هم مخلص بود دیگر وی
عظیم و هم سلیم و هم مهرمند	به نقدیر از دی خشنود و خور
بعظمت هم بخت رستی جو	تنی حید از پیمان خود روی
چو در یاد دل هم از خورشید نامی	سر و شش نامور بوده کرامی

بطاعت بود و ایچ پت و چالاک
 ذکر عالی نژاد و شاه شانان
 شد چند زنگ با کلبه خاک
 منوره بالیک از واقعاتش
 بصد لکه نظم مندی کرد اشوک
 که اشوک او به است از روز و از بیم
 برین و هم گیر و هم مجسم
 با کن لم بالاسی داد
 چو جزوی این کتاب از زمین
 بگر دهر و پس این بشنوی
 درین نامه سه عدلت بدید
 همه آداب شایسته و پاییده

بظاهر هم باطن صاف هم پاک
 به شریا بود اندر و در کعبان
 باطن هم بظاهر بود چون پاک
 کتابی نام را این صفاتش
 همه آداب شانان است مخلوک
 بر همان هم به اندر کردیم
 بسته به هم چرخه و ساختش یاد
 بخواندن سیرکی زان گشت دشا
 بسی شد شادمان سیرکی میخواند
 تواریخی که ن بود و نوی کرد
 شود تا کنج هم اقلیم نویسه
 شد این معدن ضرر در است خوا

سلوکی از والدہ منہ زند و زیا	برادر بابر در غر و دمنادار
و کر آراب یگان گشت منظر	ز خواندن این شود خوشحال بخور
چنین شیرین عجایب و استانی	باجد جاودن اندر جہانی

در میان این دو بین دشمنان این نامی که بر محاسبان بیکان کہہ یکدیگر	در میان این دو بین دشمنان این نامی کہہ یکدیگر
شہد م از بر حسن مایہ مایہ	سخن گویند کان از جامی مایہ
کہ روزی رفت نار دزد بر مہا	و دوستی خود بہت بہادار مایہ
خرد شدن تواریخی کمن و ب	محمد بہ و پزان و ساشتر خون
بر محاکفتای وارنہ راز	توئی واقف ہم از ایام بعناز
چو کلجک وقت تار کیست و ترہ	شود عالم در ان منکام خیرہ
محمد بہ کار کاذب ہم بہ ادیش	کہ فتنہ فصل بد کسیرندہ پیش
محمد عیار سارق فتنہ اکثر	و کر زانی و حاسد خیرہ
و کر بدخواہ مادر و از پدر خیرہ	و کر نمک بجان دارندہ خیرہ

دکر بد کوئی غیبت کوئیے بد خوا	در طاعت هر کي راست کو آه
شمار روزی شراب آلوده دست	کو کر غلام سپید نامی پست
دکر طالع دایم بود و بدعت	سمه شہوت پست و در خور و خفت
ممنه اندر هوا آورده دایم	بخورد و خواب و شہوت چہ دایم
ممنه فرمان پدر ابیس باشند	پراز دستان بد زبانی باشند
لوند و رنرن و سم آشنانش	نه بد بیر عاقبت دارند نه بش
بدی شنوند دایم در بدی کوئی	ز مردم نیک خویان پوشتین ی
شمار روزان در اندوه و در غم	ولی دارند از فطرت بد پرسم
فراموش آورند از بر بدی دل	شود سه ما به تا غم پر مال
بدین بر محاسبه ما گرفت بسیار	که در کلک چمن مردم کنجکار
در طاعت ہم بخیر و نیکی بگوئی	نه ذکر از نه نیت نیک خوئی
دمی از دست شان نیکی بماند	کنجاء از رکن آید آه

دوان کلجک بود مرد کنه کاک	ببرها گفت مار و ننگ کرد
بشغل و بشو و سیکه نوزد	چگونه از بایم پاک کرد
دل بر عاقبت ایشان خراشد	رهای شان مکنی از پس باشد
که پاسخ پنج بانار و توان گفت	باندیشد بر همان آنچنان گفت
به پرسیدن سخن چون در سینه	که کلجک آنچنانست پنج گفتی
نه خیر و نه تصدق هم نه تصدق	نه در کلجک شود طاعت نه توبه
بخواهد عاقبت منزل بر اخلاک	کسی خواندن نصیب ما شود پاک
شیدن هم در فرجام دهند	ز سر تا پای را باین بخوندند
که تا بر کام عیبی خود رسیدن	پران و نماندند و دایم شیدن
بخواندن هم شیدن بت فرجام	عجایب داستان فرزند از رام
به پرسیدن سخن دشمن پرازد	بدین منوال که جامه نشکر
که زبان بر کام عیبی خود رسیدن	چونسخ داستان بایشیدن

بکر جانف شکر نیک فرجام	نوا آور دستمان فرخت نازم
شود پاک از گنجان و از جرایم	پسند شادمانی نیند دایم
تناسر چه کس دارد در و این	شود حاصل ز خاندن این دایم
درین دنیا نماند و این کام قبال	باید لاجب ز نعمت ذال
شود عمرش ترقی از نشیندن	سجانی نیک در آخر رسیدن
و کرد زنده شایسته کلو کار	شود حاصل هم از خاندن کبریا
و کرد تیر و جوش افزون شود نیز	بدست آید ز خاندن این همه چیز
اگر مجوس برخاندست کرد	را کرد و در ز خاندن زود و خوار
ولی چون پاک و پاکیزه بخرد	مقامی و قعاش راست د
بجاء و باین آداب تقسیم	نار و دیون و جن و را بودیم
هر نفس نفس بن در و بجان	همه را بقال با شد شادمان
نه از حادثه از چرخ باشد	دش همه کردند با خضر باشد

چو خواند بر کسی این شب و روز	شد و بر کام خود با کسبم فرود
که ز ماین عجایب داستان است	نشاط افروزی بزم رستان است
پیر بها گفت نار و یک فرجام	بگو با من حکایت فتح از رام
به نار و باز بر بها آبخان گفت	سخن در کوشش و چون می گفت
بگویم با تو مندر جام است	ز خواندن از نشیندن این بود
به نار و چون بر بها این بیان کرد	سلطان بر بالیک آمد بیان کرد
بر من بود روشن راسی مر تاض	که او را فیض مندی داد و فیض
که تا از نظم بندی کرد و اشلوک	دری روشن فشانده نامه نوک
که اول این کتاب از بند وی بود	نخ اذن و از نشیندن بود معبود
که کرد و مرد پس این روشنی است	پنجه یین گاه باین شغل پرخت
چو بستی را بقا باشد پنجه یین	شود با او روی بر هو شمنان
نزار وی و شش بشد از رسل	شد هم مشغول در مندر خده اطل

در آغای چنان که اینج بیدیش بر مساحتش است

بر من با چنان گویند درین	مواش چارپای و شاترین
آوایل آب بود و هم شود آب	که نار این منبر و بود آب
چنان چون آب افروخت این	بماند خوش و گلری کس آن
نبود اول ز بر این خاس و حریه	هم اول بود و هم ماند همان
در آن آب از میان نماند از گل	بر کفی زر چون نیوفتد کنگر
برون آمد کلی آنرا فشد طول	ز گل بر محسار آمد مرد مقبول
که او را چار و بود و بهر سوی	سراسر شد چو آب دیده بر روی
در آن ایام مادی سخت و زید	که کل لرزید بر ما هم برید
تا کل کردی حیران ماند از خویش	که غیر از گل نماند راه و پیش
ضرورت را بر آتش رخ رده برد	پنجه سال رفت و راه شد
هم از آتش میانه باز کرد دید	ز قصدی خوش به سج ز گل نماند

سر اندر جیب برد و دیده بست	وزان سر در قفس کار بست
ترا کردم درین چرخ و منش	نماد آمد که همه آفرینش
ستاده و دیدند آن اشامش	ومی برهما تصور کرد و در خویش
و کشید ز برهما گشت و رفت	بشت و انگر چه بک نهند
جویداشت و کار اولاد منده جام	و کار نارد و اثری هم نداشت
بدرگاهش منصب و مکانند	که آنجا میرکی تارک جهانند
هم از برهما گشت و گشت جوید	چو زان لا موت عالم گشت
چو سر بر یک رخی اندر رخت داشت	دست و آدست گشت و زن جهانند
که گشت داشت نه زان پیش نه کم	ز تارخی شنیدم شست زنج
دیو و آدم و کند بر پ اندر	جم و برن و کسب و چندی کس
و کار و حش و بیایم اندرین و	ز ان باشد جوید امر غم دور
روست زبید عالم دیو بدخوا	ز دست عالم دیو و بری شد نگاه

که اندر آسمان در کرد عالم	که میبایستد در سو فرم
و آن نیز جانان تنه در پس	رسد در دور و دور هر جا که پس
که چون کثر جاعه از مرست کن	بچهره هم بری تم بهد فغان
بسی دید که را سس هم اسیر	و اگر کند مرید چون ناک انگه
بسی دید که را بشن و هم آستر	و اگر کن بر دکه او تا و مرد کمر
که سپید اگر بچاند را این دور	همه سکان کرد و نسی خوش کرد
در رخیا مختصر کرد و هم منظور	که در چهار تیر مفصل است کرد

آفته ای شد و ... مایین در بیان همه چهار یک می گوید

چین گویند بر ما را حافی	در آذی عشر در سندی گابی
بسال صد و لی تقنیل مرال	که از یک بوم روز نرست احوال
که در یک بوم او ده چهار اند	نزدیک اندر حجاب دادند خبر
که مراد بود و معما و یک شام	نزدیک یک چمنین کرد و ناک

دگر کجک و لی سر جک برین طبع	کست تریای جک دو پر بود
به نصد کله سال آزا پیاست	رو داول کست جک نام است
دگر سه الف دان آزان چهار	چهارم حصه را کله هم فروں ساز
در آن سن کام طاعت بود اندو	در آن جک سرکی در راستی بود
همه مردم چار شصت و چار د	بخشود دی یالے سر که و سه
بیان آن دو ز نامی آسپان بود	دگر دو رتیب نام آن بود
از آن بر جک که اکنون ست بر جا	ده و شش تیز بک بر چهار بست
بطاعت اندر روشن رای کرد	سه حصه مردمان آن جک نکو کا
بذکر ایند زبان مردم پر از شصت	سه حصه چترین کونی در آن عهد
کهن اربع الف را از میان دور	شمارش سینده کله سال مشهور
بر جمن ها که یاد از بی دارند	جک میدمی که دو پر می شمار
فزون جسم چارده الف ای کوش	شمارش ست کله نیم کله پیش

بجک چارم که کلج که مست الکت
 ازین بجک چار که هم سال تقد
 چهل دست که هم سال وانی
 چنان فزی که برهما چون شود شام
 در شب طبع ارض و سما هم
 و که روزی که برهما ز سر نو
 و که خیزد و جوشش و دد که هم
 بدیناں سال صد آخر پذیرد
 چنین برهما زار و یک شمار
 نه جاوید است خلق خلقت او
 بهشت بجک عمر آدم بود که سال
 به نه صد و دوازده گشت

سه صد مرد و این به کار بود
 و که هم سی و دو الف و نو کنایه
 و که عشرین الف و نو و نجوانی
 رود برهما شب در خواب ام
 شود پر آب کرد و دور به هم
 بهما ترا خلقت از نس و دین
 و که اندر شود پاد که هم
 و که برهما بر آید هم میرد
 برهنه که یاد از پید دارند
 که داند خالق از رازی بر سر نو
 و هم صد تربت ماند خوشحال
 به کلج که عشرم نه صد گشت

در ازای عسک در نیکی و خیر است | شود عتاد عمر از سر مدیست

در شب نام را مدام دایم که عالم را بنو جمال خود منور کند مودت میگوید

از آن روزی که عالم گشت پید | زمین و چرخ و آسمان شد چو پید

شد از خورشید تاجی نامور نور | بجای و شمس چون خورشید نور

نسبت نمن مرا و را نام بوده | ز شاهی تاج او بر چرخ خود

از وادای نامی شاخ در شاخ | شمان بود از زیر نیل کون کاخ

چو مایه رای بها گریست را حوak | سر در همه روز افروز بر خاک

حمید شاه دولت و رکعت شاه | از و شد آج روشن نیز از ماه

برنج شد رای جبرست مرزبان | ز عدل و لطف او شد ملک خورانه

جانانان زیر اطراف واکان | بگلش بند کشته قاف تا قاف

وزیر نشین بیش و مایه نیام | که شاه خلق را نهاد هشت آرام

پناه و خلق را مانده فرزند | همی دانت آتشا حسنه دمنده

نشد فرزند او را تا که شد پدر
 که مرده زندگانی هست فرزند
 نفعی بیند و اندر شب و روز
 همیشه آرزویش زندمیداشت
 ز عابد و از رکیش تا می جوی
 رکیش نام بود است او رکیشک
 که مشک و عود و صندل و عطر بسیار
 رکیشهای نامی باز برگاه
 بعباد بار رکیش بار بر همین
 بسی الماس و مروارید و یاقوت
 بسی خیرات گنجه در کعبه نموده
 دگر کاوت کا و لاد و زور

از آن حیرت همیشه بود و دیگر
 عزیز و ارجمند است و بکینه
 که از دکن مرا بر کام فیه و
 بدینا تخم نیکویی همی کاشت
 مد و میوه است انشاه گوخوی
 بر اجه جاک فرموده بهر شک
 بیک فروختند از بهران گاه
 فرا هم آمده بجای دلخوا
 بهر یک سیم و نه بخشیدند
 بدادش بار بر همین های قوت
 میا هر پد دکن را و بود
 بدادش بار بر همین با بسند

که تا از غم سر یک سر خادند	ببر که از دوی دستی کشادند
باز دتا پسند اقا و کاش	رطاعت رستی او گشت یارش
شد اندر انجمن از چش آواز	که راجه راز سر شد زندگی باز
ترا انبای نایب آید از نور	که این جگ تو مقدرست و منظور
خلول از بنش خواهد شد بدیدم	کند درد و راکو گیتی کمو کار
بود دانا توانا نیک کردار	بر آرد رخ دیوان را به پیکار
بماند نام نکیش جاودان	بهر اقیم شمشیر و دیو خان
شد اندر خانه او چار و فر	چه خورشید و خورشید و خرد
انزیر آواز راجه شادمان گشت	برین امید دست چند بگشت
ز کوسلیا بد است رام روشن	بهر ترازوی که چون گل گلشن
سببش را داد و فرزند دست پرن	کمی بچمن دگر نانش چرخ کن
که راجه به جان دایم بود	بگر راکو شنه چون بودند

شدندان کجہ وسال چون رسوخ	سکرتشار شیرین غوغی خوش
از انہا رام رامید اشتی دوست	بدانستی کہ او دانا کجہ دوست
ومی کر از پدر ماند یک جدا رام	شناختی رام را یکسنگ آرام
درونی دیدہ روشن نمیداشت	کہ از وی دیدہ خود در روشن بجا
شب و روز بدیدہ پاسبانی	منوودہ ہر سویہ زندگانی
چو اورا بہت سال عمر افزود	بخواندن روز شب نگاہ نمود
بر عمر شاستہ خوانندہ اصل	کہ سر جا بود اندر دھسہ اکل
بخواندن ہر ہنر کردند تا کجہ	چو گفتندی کفایت ماید کرد
چنان در شاستہ کششد کامل	از پند و از ہنر پر ہوش کامل
چو عمرش شد شمرده چار دہن	ہر تیر و قوس ہم کششد فن
عمر آداب کیتی و سپہای	ہر تیغ و نیزہ و دہ پیر شای
ہر تدبیر جنگ و عدل خواند	ز بی و از ہنر دیگر نہاد

پیش و سپ و دینم چپ	سواری خشدش دیش تیر
چنان اندیشی تیری پزانو	نشان دوشدهی رسی مور
پیش از حق خستی نهند	که برستی بی از سو فارپون
زروین ساخت مرغی شانه	معلق بسته چون چرخ وزمان
کز دیده زده در دمن او تیر	کسی یک تیر کامی صد زره تیر
زرقتی کور و آمویش در دشت	ز پیش تیرشان کز پیش بکشت
شده در کر و عالم آبخان رام	نشد در شمس باد و سپح بنام
پیر از رام چند ان شاوان بود	که از شادی سرش بر آسمان بود
میان رام و لکهن بود خلاص	که شد افغانه اندر عام و هم عا
شدی لکهن جبهه اگر کز نای	بنودی رام را امن و امانی
بنودی رام را خواب و خوار رام	بسی خلاص شد در لکهن و رام
چو سایه رام و لکهن هم نبال	زرقتی دور از وی سپح احوال

نخوردی رام بی لپس کیے چند	کہا میں میکہ خدمت را بجاں نیز
بدین ہنسند ہم بہر تہ و چتر کن	میان خویش کیجاں بودہ مکتن
ہمہ ایشان میگہ خوش	بجاں حنا اص بودہ پیش پیش
ہمہ ایشان بخد مت رام بودہ	دومی بی رام بیے آرام بودہ

خو استن میا متر رام جود بودہ بدین بکک دشمن دیوان

بہا متر کہی شرتایکے روز	کہ از زہد و تقویٰ دہی سوز
زہرک خشک و از بیخ کیا مان	شاو ل خستی ز سال دہان
جہان از عا شش در خدمت	شہان بر خاک ریش و خداد
جین پر نور مایہ چار دہال	کند دی روز شب جہر بند کال
نشستن گاہ عابد بودہ در شبت	کہ صحرای نطفایش چہرین کشت
بیامد پیش جہرت او زرہ دو	کہ مجلس شد ز دیدارش پاز نور
ز جابر خاست جہرت پایش اقام	بیاستاد پیشش تاج نہاد

چو عابد کرد و بجا ساعت آرام	مردش ای شاد از خود و شام
که مار آمدن زان گشت اینجا	چو یکس گشت عابد گفت بار
مردم بجا و تیره هر ساز	یکی من جنگ خرمم کرداها
که در هر یک می آرد آزار	ولی رهش به کاراں بدکار
همه غرورند رهش های خوشا	که بیشترای و عابد ها کلو کار
برم از خوشیست از تو مدد کار	کنون خرمم ز لپهن رام بخار
کنند غمت شرط از مرز پای	ازان خو خوار دیوان پاسبانی
که چون بر کو سفیدان و دوشب	که بر درویش و سلطان نشست
با بسیار تا کیسه مخموراه	کمر تقصیلش از خواه ناخواه
بیکت ساعتی سر بر دوش	چو حسرت این سخن او کرد و در گوش
بدیوان جنگ کردن چون تواند	بمشارام و لپهن غرور سالاند
و در بارش بدینان رای گفت	مباد از زلفش رای آفت

که درستی چو آنمانیت نامی	تو در قوت آنها را ندانی
چو پنهان رام دگر نیست محاسب	بشست و بامدی هم گفت مابرا
سروش و مید و دل خدایان	ز بس گفت و شنیدن کردیم را
که او را بر کنزیده ایشوی دید	سزا حکمی که پیشتر از آن نتابید
سلامت باز یابم سر و فرزند	تواضع کرد گفت از حاجری خند
جهانان ز تو سر یک مد و ج	من از حکم تو کی چشم بخورد و
روانش بشکست بفرگاه خود بود	گرفت آن سر و را سمر او خود

یا کردن رام بدو و همچون دهنکام به به یعنی میست از اندامی از مروت در

که بسو امتر سب دو کرد و غیر	بر دل فرستند چون از شکر یک تر
گرفتم باده علمی می به غیب	که چون از دفر لایب بی غیب
کنده صد تیر از من یا و کبیر	چو اسم زبید خوانم از یک تیر
مخالف با پایا بشش تا شود خند	برام آمد و گفت اسم و منتر این

دو دم تیر در هر جا که داند	حد و مسر جا بود جانش تنه
هم از یک تیر که دو تیر بسیار	زیر بر خصم ز فسان تیر برآ
دگر آید تیرش جای گیرد	بهر کس سه زنی در دم میرد
دگر منتر که آتش بار دازد	دگر منتر که آب آرد و هوا فیر
دگر منتر که بار دهنک هم گوید	دگر منتر که بار دمار ابله
دگر منتر که زلفت جانگاه	قد هم برق و هم شاله ناکاه
دگر منتر که از یک تیر شکر	شود و دیوانه و دهموشش ابر
دگر منتر که آتش خیر دازد	که تا خشک پذیرد حبه از تاب
دگر و زرش که چون آواز بشنود	زند تیری را آواز و دهن زود
دگر اسمی که تا ترکش بماند	تختی از تیر چنداں بر نشاند
دگر و زرش که تا از دست چویند	نشاند خطا بر تیر ابر
دگر مرفن که آرد و دهن و دوش	کند دفع فوشش از تر خوش

ز نتر سید زور زش کرد و تسلیم
 بگفتن سید متیر باد کردند
 که یکدیگر گفت باشی پاک و هو
 ز نتر سید چند زش خبر داد
 که در جنگ مخالف فی قسانی
 که بعد از هر سیر دینش که پند
 که از نار این آمد سید هر چاره
 بر زمین پاک ریخته بودند
 و ای این وقت تا یکت بتر
 همه بجای کی پنهان شود و بید
 نه طاعت فی ریاضت ز کلو کار
 خداوند درین دون پرور را
 جنگ بگفت بیاد شادمانست

که رفت از جنگ و یونان و دودار
 بچهره شتر خا طر شاد کردند
 که تا باشد بنر با تو و دکار
 تدار داد و درین کیسان کسی با
 ز نتر سید چون چندی در
 ریاضت گرفت و آن کسی است
 به ریاضت داد و با او کرد و کرا
 که نار این شود و سید خود
 و درین بین کام مردم است خیر
 ز شومی مردمان بد کار پر
 همه بر یک کر خورند و آزار
 مرا غافل کن از ذکر و جهل
 که این معصود و نه در دجه است

کر و پستی ناما که در بر جبهه بسو است	کر و پستی ناما که در بر جبهه بسو است
چو بسو است و بکین و کر رام	چو بسو است و بکین و کر رام
میان خارزاری در رسیدند	میان خارزاری در رسیدند
رسی تار یک بود از چم جانگاه	رسی تار یک بود از چم جانگاه
که تارک نام را چس کشت پیدا	که تارک نام را چس کشت پیدا
یکلی کوه کلان چو منغ عنبر بد	یکلی کوه کلان چو منغ عنبر بد
دوباز ویش کلان ده کرد و ری	دوباز ویش کلان ده کرد و ری
چو ایشا زاید از دور بدوید	چو ایشا زاید از دور بدوید
بختا آمدی خود پای در کور	بختا آمدی خود پای در کور
بیاد سوسو رام آن دیو بدخواه	بیاد سوسو رام آن دیو بدخواه
بریدن زشت و کم کردار و شمشیر	بریدن زشت و کم کردار و شمشیر
در قحان زیر پایش بود خاک	در قحان زیر پایش بود خاک
روان چون باد گردیدند از کام	روان چون باد گردیدند از کام
بسی اشجار و همسج دیدند	بسی اشجار و همسج دیدند
که طایر هم کدر کردی زبان	که طایر هم کدر کردی زبان
که تارک و بچرخ و بر زمین پا	که تارک و بچرخ و بر زمین پا
سیما حشمت او چون کوه نهد	سیما حشمت او چون کوه نهد
خواراک از نیل و از اسپان ناز	خواراک از نیل و از اسپان ناز
دو من چون سپاه و اگر ده متحد	دو من چون سپاه و اگر ده متحد
فلک دون کرد بر هر یک شهاب	فلک دون کرد بر هر یک شهاب
و بانی بر شاد و بدتر از جاه	و بانی بر شاد و بدتر از جاه
ستاد و موسی قالب سخت از دست	ستاد و موسی قالب سخت از دست
شود و پامال می انداخت بر خاک	شود و پامال می انداخت بر خاک

بیامد بر چپه از بازوی زود	همی انداخت اندر و من بخت
دردش و بهسایم هر چه می یافت	خرومی بر دجانب رام بشت
بست آورد رام از کیش خود	بچالاکی کشید آورد ز کمر
که پیکانش چو پای نیم ماند	دو بازویش ز دانه زنی دور
دگر تا وک نشانند پای بسید	که ریش بر زمین افت غلطید
برید از سینه دگر فرق چون کوه	فما و او بر زمین چون نیلگون
که تا او بود کس انجان بکشت	نه خوش نه دانسان اندر
جان را هم رفت از دیو بد باک	چو او را کشت سحرش از واک

چو بسو اشراف و برادر	جنگ نمودن بسو اشراف و کش
بمنزله کا و عابد در رسیدند	روان چون باد شد از بخا بکشت
که مریمک از ریافت ز پیر	که کیش زاهد تحب چند دیدند
	تن شان خشک چون کب خزان

و زان سر دقشکر باز بشت
 نذا آید که جبهه آفرینش
 دمی برهما تصور کرد و در خیش
 بشت و انگر و جبرک خیزند
 و گرنار و وتری هم سنشام
 که پنجاه سیرکی تارک جهانند
 چو زان لا موت عالم گشت پیدا
 دت و آدت گشت و زن جهانند
 ز تارخی شنیدم شست زن جم
 جم و برن و نسبه چچیکه گستر
 و زان باشد بود امر غم مور
 ز دت عالم دیوته بری شد نگاه

سر اندر جیب بر دو دیده برست
 ترا کردم درین چرخ و منش
 ستاده دید چندان شناسش
 و گرشکر ز بهما گشت فرزند
 بودی است و گرا و لا دمنه جام
 در کاهش منصب و مکانند
 هم از بهما شد و گشت بودی
 چو سه سر یک رخی اندر رخسار دشت
 که گشت داشت نه زان پیش نه کم
 دیوته و آدم و کند برپ اندر
 و گرش و بهایم اندرین دور
 روت ز بهید عالم دیوته خوا

دکتر کلچرک ولی سربک بر طبق	کرت تریای بک و واپر نو بود
به نصد کله سال آزا پیاشت	رو و اول کرت بک نام است
دکتر سه الف دان زبان عیار	چهارم صده را کله هم قزون ساز
در آن سنگام طاعت بود اندو	در آن بک سیرکی در راستی بود
همه مردم چار شمس و چه ازو	بخشنودی سیله سرکه و سه
بیان آن دور نامی آسنان بود	دکتر دور تریتا نام آن بود
از آن بر بک که اکنون است بر جا	ده و شش نیز بک بر مها بک
بطاعت اند روشن رای کرد	سه صده مردمان آن بک نکو کا
بذکر ایزد زبان مردم پر از شمس	سه صده چتر سیکوئی در آن عهد
کلین اربع الف را از میان دور	شمارش سینده کله سال مشهور
بر بمن آ که یاد از بید دارند	بک سیدی که دو پر می شناسا
قزون هم چار و ده الف ای نکو	شمارش است کله نیم کله پیش

سجده مردم این به کاره دین	بک چارم که کلجک است اکنون
و کریم سی و الف افزون کنی	ازین بک چار لکه هم سال تعدا
و کریم عشرين الف افزون بخوانی	چهل و سه لکه هم رسال دانی
رو در محاسب در خواب آید	چنان فزی که برها چون شود شام
شود پر آب گرد و دور برسم	و آتش طبع ارض و سما هم
بهارا خلقت از نس و دین	و کر و وزی کف بر محار سفر
و کر اندر شود پاد کریم	و کر طیر و وحش و دود کریم
و کر بر همه بآید هم میرد	بدینسان پال حد آخر پذیرد
بر من تا که یاد از بید دارند	چمن بر مساز و یک شمار
که داند خالق از رازی نسو	نه جاوید است خلق خلقت او
و هم سجده تربیت ماند خوشحال	به ست بک عمر آدم بود لکه سال
به کلجک که عنبر کم نه سجده هم	به نه سجده و دایرینه کم گشت

در ازی عس و زینکی و غیر است | شود عتاد عمر از سر بدی است

در تب نام رام صاحب که عالم ز بنو جمال خود منور منورند و میگردند

از ان روزی که عالم گشت پیر | زمین و چرخ و نجسم شد پیر

شد از خورشید تاجی نامور نور | بجایه نشد چون خورشید نور

بنوبت نن مراد را نام بوده | ز شاهی تاج او بر چرخ خود

از و اولاد نامی شاخ در شاخ | شهان بود ز زیر نیل کون کاخ

چو مایی رای بهاکرت راهواک | سر دار نمهره فزافروز بر خاک

حمید و شاه دلیت و رگه شد شاه | از و شد آج روشن نیز از ماه

برخ شد رای جبرست مرزبان | ز عدل و لطف او شد ملک حور بند

جهانبانان ز سر اطراف و کان | بکفش بند گشته قاف تا کان

وزیرانش بشت و مایه می نام | که شاه خلق را نهاد هشت آرام

پناه و خلق را مانند فرزند | همی دانت آناه حسنه دمنده

نشد فرزند اورا تا که شد پیر
 کمره زندگانی هست فرزند
 نفع سینمود اندر شب و روز
 همیشه آرزو مندر زندمیداشت
 ز حایده و از رکیشتر نامی جوی
 رکیشتر نام بود است او رکیشتر
 کوشک و عود چندی لعل عکس
 رکیشتر نامی نامی باز برگاه
 بعباید بار رکیشتر با برهمین
 بسی الماس و مروارید و یاقوت
 بسی خیرات لکمه در کلمه نمیداد
 در کلاه دست کا و ماده و ز

از ان حیرت میشد بود و لکیر
 عزیز و ارجمند است و بجا بند
 که از دکن مرابرا کام فیروز
 بدینا تخشید نیکوئی همی کاشت
 مدینه خواست انشا و نادر خوی
 بر ارج جاک فرموده بهر شک
 بجاک افروختند از بهران کار
 فراهم آمده انجای دلخوا
 بھر یک سیم و زنجشید مکن
 بدادش با برهمین نامی فروخت
 چیا سرپ در کجور او بود
 بدادش با برهمین با برهمین

که تا از غم سر یک سر نهادند	بر که از دهنی دستی کشادند
بایز و ناپسند افتاد کاش	ز طاعت رستی او گشت یارش
شد اندر انجمن از چسب آوند	که راجه راز سر شد ز نعل کی باز
ترا انبای نایم آید از نور	که این جک تو بمقدست و منظور
خول از بشن خواهد شد پدید	کنند در دور او کیتی کلو کار
بود و نانا توانا نیک کرد	بر آردیخ دیوان را بر پیکار
بماند نام نکیش جاودان	بجرا قهیم شمشه و دیه و خان
شد اندر خانه او حبار و نر	چو غورشید در خشمه و خرد
ازین آواز راجه شادمان گشت	برین امید دست چند بگشت
ز کوسلیا بد است رام روشن	بهر ته از یک چون کل کلشن
نه بیشتر از دو فرزند پرن	کمی بچمن در کاشش چرخن
که راجه راجبان و بسند بود	بجگر او گشته یونم بود

شد ندان یکدو ساله چون سونو	سکه کشا شیرین خوی خوش
از آنها رام ز امید اشتی دوست	برداشتی که او دانا گوشت
دمی که از پدرماند یک جدا رام	خاندی رام را یکسکن آرام
در جونی دیده روشن نمیداشت	که از وی دیده خود روشن بجا
شب و روز بریده پاسبانی	نموده هر موی زنده گانی
چو اورا بفت سار همه افروزد	بخواندن روز شب تا که بخود
بر عمر شاشته خوانده اصل	که سر جابود اندر دهل
بخواندن بر بنبر که دند تا که	چو گفتندی بکفش مایه کرد
چنان در شاشته کشید کامل	ز پند و از منبر پر هوش کامل
چو عمرش شد شمرده چار دهن	به تیر و قوس هم کشید فن
همه آداب کیتی و پسمای	به تیغ و دینیه و دگر پیرای
همه تیر جنگ و عدل خواند	ز لب و از بنه دگر نماند

سوار می مانندش وایش تیر	بسیل و سپ در دینم چپ
نشان دوشندی از بی مور	چنان انداختی تیری پاز نو
که بر تیری بی از سو فار پو	چنین انداختن خستی نرسند
معلق بسته چون چرخ وزنا	ز روین ساخت مرغی شانه
کهی یک تیر کاهی صد ز رسته	گم دیده زده در دین او تیر
ز پیش تیرشان کر پیش بگشت	ز رفتی کور و آمویش در دشت
نشده شهر با او بسج جنام	شده در کر، عالم آسپان رام
که از شادی سرش بر آسمان بود	پدر از رام چندان شادمان بود
که شد افانده در عام و نم عا	سیان رام و لچمس بود خلاص
بنودی رام را امن و امانی	شدی لچمس جبهه اگر گشته ای
بسی خلاص شد در لچمس و رام	بنودی رام را خواب و غار رام
ز رفتی دور از وی بسج احوال	چو سایه رام و لچمس هم بنال

نخوردی رام بی پھیں کیے چہ
بدین ناستد عم بہرہ و چکر کن
ہر ایشان میان یکدیگر خویش
ہر ایشان بخدمت رام بودند

فرمانت می آید که در مورد این جنگ دشمن و یاران

<p> بسو امر کی شرتای کے روز زبرک خشک و از یخ کیا مان جهان از عطش در خدمت جین پر نور مایه چار سال نشستن گاه عابد بود و شد بیامدش حیرت او زره دو ز جابر خاست حیرت یایش نشا </p>	<p> کہ از زہد و تقوی و شہی تنوز شادول سختی ز سال دمان نشان بر خاک رہش و خدا کند دی روز شب جز بند ک قال کہ صحرای عقیقش چہ چمن گشت کہ مجلس شد دیدارش پرانور بیاستاد پیشش تاج بہا </p>
---	---

نمودن می شاد از خود و شام	چو عابد کرد آنجا ساعت آرام
چو تکیه گشت عابد گفت بار	که ما آمدن زان گشت اینجا
یکی من جنب خدایم کرد و آه	نمودم بجزا و تدبیر هر ساز
ولی راجش بی کاران بر کار	که در بر یک می آرد آزار
که پیشتر می و عابد املو کار	هم خورند در جیش های خوشا
کنند خدایم ز پهن رام نیکار	برم از خدیش از تو دکار
ازان خوتوار دیوان پاسبانی	کنند خدایت شرط از مرز پاسبانی
که بر درویش و سلطان نیست	که چون بر کوه سفیدان دو نیست
کس تعطیل شاه از خواه ناخوا	با بسیار تکیه هم بخوراه
چو جبرست این سخن او کرد و در گوش	بفکرت ساعتی سر بر دوش
بگفتارم و پهن خور و سالانه	بدیوان جنب کردن چون نوا
بدانتر گفتن رای شفت	که بارش بدینان رای شفت

تو در وقت آنما اندانی	که درستی چو آنانی
بشش و بامدی هم گفت با	چو پهن رام و گیرست
ز بس گفت و شنیدن کرد	سر و شس و میوه دل خوا
سزای کلی که بیشتر زان	که او را بر کنیده ایزدی
تواضع کرد گفت از عا	سلامت باز یا بمرد و
من از حکم تو کی جسم	جانبان ز تو مرگ
گرفت آن مرد و را همراه	روان شد بمنزله خود

یا که در آن رام جو و پهن و هنگام بیه یعنی میست اندازی از سبانه در

برون فرستند چون از شهر	که سوا متر محب و و کرد
که چون از دفتر لایب	گرفتیم باید علمی
چو اسم از پید خوانم از	کنه صد تر از من یا و
برام آموخت اسم و متر	مخالفت با پایش تا

دودهم تیر در سر جا که دانه	دودهم جابود جانش تنه
هم از یک تیر گردیده بیا	زند بر خصم ز میان تیر برآ
دگر آید تیرش جای کیده	بهر کس سر زنی در دم سپرد
دگر منتر که آتش بار داشتید	دگر منتر که آب آرد و هوا یتر
دگر منتر که بار دهنک هم کوه	دگر منتر که بار دمار ابله
دگر منتر که زلفک جانگاه	قد هم برق و هم شاله پاکاه
دگر منتر که از یک تیر شکر	شود دیوانه و دهنوشن بر
دگر منتر که آتش خیر و از آب	که تا خشکی پذیرد بحب از آب
دگر و زرش که چون آواز شود	از تیری را آوازه دهن زود
دگر اسمی که تا تیرش بماند	تخی از تیر چندان بر نشاند
دگر و زرش که تا از راست دست	فتاند چرخا بر تیر است
دگر مرفن که آرد و دیش	کنند دفع فوسش از منوخش

زم زم هم زور زش کرد عیسم
 بگفتن بید میز یاد کردند
 که کیست گفت باشی پاک و بویار
 زم زم بید چند انش خبر داد
 که در جنگ مخالف تی قسانی
 که بعد از هنر و اندیش که شد
 که از نایابین آمد بید بر چاره
 بر بزمی پاکه میخوشت و بید
 ولی این وقت تا کیست بید
 میجبار کی بچسان شود بید
 نه طاعت فی ریاضت نه کمو کار
 خداوند درین دون پرور یار
 جنگ انفس بادت شادمانست

که رفت از جنگ و جوان هر دو نیم
 بچشتر خواطر شاد کردند
 که تا باشد هنر با تو و دکار
 ندارد اندر یک کیسان کسی یا
 زم زم بید چون چپ پی بدست
 ریاضت گر گفت از کسی است
 به بر بچسا داد و با او کرد و کمر
 که تا زین شود و انبید و بید
 درین بخت کام مردم است خبر
 نه شومی مردمان بد کار پرید
 همه بر یک کر خه بید آزار
 مرا غافل کن از ذکر و جام
 که این معتقد و انبید و بید

گردید چنانکه دیو جسد بسو، شکر گیسو در راه

چو بسو اشرو چکن و کر رام

روان چون باد گردیدند از کام

میان خازناری در رسیدند

بسی اشجار و همسج دیدند

رسی تار یک بود از چم جانگاه

که عیار هم گذر کردی ناز

که تارک نام را چس کشت پیدا

که تارک و بچسج و بر زمین پا

یکلی کوه کلان چو منغ غنچه

سیاهی چشم او چون کوه نند

دو بازویش کلان و دراز

خوراک ارفیل و از اسپان ناز

چو ایشا زبید از دور بدوید

دین چون چاه و اگر ده تخیذ

بگفتا آمدی خود پای در کور

قلک دون کرد بر سر یک شهاب

بیاد سوسو رام آن دیو بدخواه

دیانی بر کشاده بدتر از جاه

بدین زشت و هم کردار و شمت

سناد و موسی قالب سخت از دست

در خان زیر پایش بود غاشاک

شود پامال می انداخت بر خاک

بیاد بر چهره از بازوی زود و	همی انداخت اندر و من بختی
دودش و بجایم سر چمی یافت	فرومی برد جانب رام شفت
بدست آورد رام اکیش خود	بچالاکی کشید آورده زو که
که پکانش چو ماسی نیم مانند	دو بازویش ز دازنی دورا
کز ناوک فسانه پای بید	که ریش بر زمین افت غلطی
برید از دست دیگر فرق چون کوه	فما دو بر زمین چون نیلگون
که تا او بود کس انخانه بکشت	نه خوش نه داناں اندر
جهان بهم رفت از دیو بد باک	چو او را کشت سحر است از پاک

چو سوامتر داس سر و برادر	جنگ نمودن سوامتر کشته شدن دیوان از دست رام و پنهان
بزرگوار عابد در رسیدند	روان چون باد شد از نجا بکشت
که مریک از ریافت زهد پرست	رکیش زاهد آجبا چند دیدند
	من شان خلک چون کفر نشسته

چو آمد شمع از قریب دانه	بشادی کنج بر بخشش کشادند
وزان پس پیش مادر شمع دانه	سحر در وقت خورشیدی دیدند
رضای مادران و اندر کرد	رضای آن بر دو قید تا ابد کرد
ز خدمت رام جبرست شادمان شد	بنام او خانه دانه همه بان شد
سحر که رام از بسته جو می جفت	پدیدار آمدی و دست می بست
که زان پس کوشش بر بر داشت	ز قول نیک و از بد هم خبر داشت
چنان کردی که در بر دو جهان گدا	بکار آید همیشه بود و بشمار
همی پر سید زان فرزند بشمار	بهر دم راز و چار و محب و شوار
پر چون دید او را خلق تابوش	تد پر و خرد او گشت بزم کوش
جد از خویشین بکیم نمی کرد	که نوری چشم بودش مرهم دد
همه امر را با و همه راز بودند	ز نیک و بد با و دساز بودند
رعیت شاد ملک آباد خویشند	خدا خشنود زان فرزند خویشند

که خدمت عابدان بر شاه نیکو است	که گیشتر عابدان در بشتی دوست
به نیکی گشت نام رام در د	بده دو سال بعد از خوبی در ش

رفتن بجهت در بلد و همان و میان نیکویی در و در زیبا

که خدمت رام حیرت شادمان	به نیکویی چه دست چند بکشت
نیکو است گفت ای نوری لافرو	بجرت راز خود طلبید میکرد
که دارد مهر دورا بادیده جان	بغایتی بخت شاه ملتان
پیر هست بهم شد و آمد چمن خواند	که او نمیدانست بجهت تواند
رو دهنده و از اینجا شادمانه	همی خواهد که با تو سوی خانه
چنان باشی بخدمت او چو با	تو مرا شش بر و تا چند اینجا
شفقت از بزرگان سیند باید	که خدمت ما بزرگان لازم آید
با و شش میزان شامل نیستی	چو خواندن میزان حاصل نیستی
بیاد آری که تا باشی خسته دند	سم از بد و پران و ششتر چند

کان دسته ورزش یکنی پیش
 سوار بی قیل و پیل و رتبه پانز
 قدم در راه یکی داری ز پیوست
 همه تدبیر خوانی چاره رای
 بصحت بید خویشند و بر من
 نیچی سحر طاعت مقرر
 همیشه حال خود با من نویسی
 ز مادر خود رضا کیسه دو عا خود
 چرخ هم تو همراه باشد
 بهر ته بر خاست خود را بر رضا کرد
 جد حاجت خواست رخصت خانه خو
 شده رخصت برای بیستنا پور

کبشتی هم چو کان ای نگو کیش
 بجز انس کئی ورزش شباز و
 بید و شام شتر داری دل و کوش
 که باشد ملک و شکر با تو بر جای
 بامیزی بیا موزیک همه فن
 کند طاعت مقرر بر خنده و
 ز خواندن در حقیقت من نویسی
 جد حاجت میرود و من و همراه
 پینک و پدر تو آگاه باشد
 سحر خاست طاعت حق و اگر د
 چرخ محبت ته را آورد پیش
 جد حاجت از شمس از راه بر دو

که تا منزل منبسل راجی کرد	بهر تهر راسا دمان در راه می
بشهری خویش آمد شتابان	رخش از خور می چون ماه تابان
بهر تهر گفت پیر را یاد آورد	بعلم و سیر کوشش و ژوب کرد
چتر کن خیر یا او در برابر	بخواندن هم جور زش شد سر
مراد اب کیتی و سپاسی	همه تدبیر چاره باد شایسته
بر عمن را این دادند اخبار	بعدل و تیغ گشتند بشار
که تا یک سال در خانه بستای	کشیدند از پیر مادر جدای
پیر خود را بسا مرشد کردند	منزله خویش در روی یاد کردند

نوشتن نامه بحسرت و چتر کن به برای مکار می نهما حقیقت

ز نامه بحسرت و از نامه چتر کن	در و ند کور بوده از همه فن
بسی شد شادمان از خواندن راه	که شکرازند اگر دند بر جا
چنان دانت شان گشته قابل	منزله چاره ده کردند حاصل

که شایسته پسر شادی بخت	که میوه زندگانی جاودانت
بر این آرام تکیه گشت خاطر	که باید هر چه با او بود حاضر
که تا هر چه سو تا شور و دیا	که در زیر کنش شد محسبها
جانان و لایت باج میداد	که از دیگر به کمر تاج میداد
که سکه سیم و زر بر نام او بود	که مستلیم در حدش بایستد
تویدانی که این حکم پزنیکی است	زینکی شیوه بهتر در گشت
که باران وقت می بارند سال	زمین پر میوه و گیاهان بخور
به یک سال فشانند گشت	که تاشش سال میرود نیک گشت
سیوم حصه ز عداوتش و نیر	جانان می گرفتگی اندرین مرز
که بس نیکی ز خاص و عام می کرد	پسرش پدر همه گزنی مرد
زنی پوه نمی شد هم ز تقدیر	برادی ما و کاوان چار که شیر
کسی نفلس نبود انگاه ز خصا	نه در دل غشم نه از گردن گز

کسی شیده کسی دیگر بیعت دل	همه مردم نشیده همه شغل
پراز مشک و عنبر و مرکوبی باز	همه بتجار صاحب زرگو کار
زیتغ و ناخج و چپ انجان کش	همه شهر اندر بیان دایم بوبرکش
همه مردم زختین خانه پر د	همه خانه پراز شادی خوش آواز
به عده او و ده با انیزه با خا	همه خانه چه از غم و چه از خاص
همه بانان زایشان در رضا	بر من در عبادت چون ملک خج
همان می شد بجه کس سخن گفت	مر آنچ از یک و بد بر بر من گفت
به تابستان و باران هم نشان	رکبش در عبادت در سیاهان
کندی بر گشت از جسم کاری	که چتری شیده جز جان پاری
بایشان بود از پیدان اشارت	ز بس بود و مزارع با تجارت
کسی با کله که با هم نه بد بود	نه فسق میخورد نه کس حد بود
نه مظلوم و نه از ظالم بر آواز	نه عیاری نه در دوی بود شر آزار

در دخی نه خلافت از قول از عهد	محمد کس در وفاداری هم از عهد
کسی از دواعی نه سرگز نه اقام	ولی از قول جان میدهد بر باد

ککاش من و تو اجد دسرت با وزیران که نام را ولی عهد باید نمود

چنان از بام یک آمد سخن یار	چو کک از حدل خبرت گشت آباد
بشت و باید ریشا و کشت	بطلبید و سخن گشت دازب
که من به خال بد کردار هر روز	همی بسیم درین دوران غم اندوز
تر نزل بر زمین افتد بهرگاه	که رفته ماه و خور دیده درین ماه
زحل و مریخ هم آمد یک جا	که زاید حادثه امروز و دسرت
ستاره نخل مرشبی بر آید	از آن آشوب فتنه نصیب زاید
در خاں غیر موسم غنچه و بار	بر آوردن این هم زشت بسیار
در اعضا بس از چپ بر زرد	دلایل بر حوادث سخت و در زرد
درین شبهای نافرحام بدو آ	چو می بسیم ندارم نگران بخود آ

که از طبل دخت افتاد از پای	که خرابی دیده ام شب کفوری
کشد برابر دیدم زده شب بدو	و که مرد و بخت آب آمد در افروش
بسن صحبت کند خایه لب لب	و که در خواب زن جنی بهر شب
بر آرد مرکب با من سخت کینه	کنم چون غسل با نذ خشک سینه
فراق ظاهر شود بی برق	و که بی ابر می بینم جد برق
نه بینم گلستان دریل و جو	نه بینم قطب و زمره ریش فرو
نه می بینم شب بیکو درین با	و که نوری که باشد کرد و چای
نه می بینم شب شد عمر من کم	ساره خور در بر سر شب و که هم
و که بی منق سایه می خام	و که از دست بهم بود بر آید
مرا از فال بد از مرکب شدیم	نشیند پای من در خاک رویم
مرا از مرکب خود کرد و دمنجهر	شدیم یکتا ریکی که ناکاه و غش
و که این فال بد زشت انداخت	به تغییر این شما بشید آگاه

شما دستور دانا نیک خوانده	بهر نیک و بد و دایم کوا دانه
که چن من سلطنت بسیار کردم	همی بجز هم از اقبال مردم
عمر بر باد شد آخر شتابان	چو بادی شد سیر اندر بیابان
در انی عمر باشد که بکمال	شود در عاقبت آن نیز پامال
اگر در دست باشد مفت استلیم	شود در روز خنده عاقبت بیم
کنون بر مشرق تا آمد سفیدی	شده بر زندگانی نا امید ی
جهان بسیار یاری آوردمش	کمی پیکانه سازد گاه با خویش
کنون در زندگانی خودم تخت	پیارم پاوشاسی را و هم خست
که او قابل خردمند است خوشنویس	بر و اقبال دولت آور و روی
شمارید چندان اندر من محبت	کنم تا راحم را من و اول محمد
روم من باز در گوشه عبادت	که در آخر و بد دست این سعادت
که مانند بزرگان دید و خویش	ریاضت آورم هم منندگی خویش

بشت و بادی هم گفت باری	همه بر حکم تو بیستم بر جای
که من هم فال بد می بینم ز چند	که بد گویند او را بر خردمند
شمار در کتاب آتش مبت بر شام	مقتور می گنم این نیست فرجام
شغالان نیم شب آواز فریاد	کنند این فال بسیار ناثان
کنده چند شب آواز ناگاه	گفت از حادثه جان کاه و بیگاه
بخشامن تامل می نمودم	تو گفتم کسی که همه از تو شنیدم
بشت و در که به کراج تیر آفر	به سراط عسی کردند و اگر
همه بستر کرده در زندگی خویش	و بدافتر گفت در بندگی خویش
کنون ز اتمت روشن تر بپوش	بنودار و دل هم دیده گوش
چوب بگذشت روشن گشت خورشید	برون آورده شاه از ازایقه
پراز بپوش خردمند است دستور	ستم هم و کر بادی مشهور
بخود خوانده با نخواست بسیار	که چون بر من معین شد پدید

کنون وقتی جادو ت آمد پیش	براه و رسم جادو در خوش
سپارم رام را ز سر کزان	نمایا بشید با او نیک کرد
چو رام آمد با و سر مو دار جبهه	که تا سر و تر اسازم و عید
برهن مار و انار لعنه بود	که باید هر چه تا سازند موجود
بفرموده آب از حوض و از گنگ	در کافور مرصع از زراورنگ
در زیر خیزیل و آب رته نو	در خلعت لطیف و چند خوشبو
کیاه و گل بوچسندی که فجام	بیارند چون جلوس اکه کند رام
با و ردن خستادند هر سوی	شد این شهرت بشهر و دید هر کوی
رعیت شادمان شد هم سپاهی	چو سنخ رام را ند بادشاهی
هر چون دوست تر فرزند داد	مراد جان دل خورسند دارد
هم از خور و بزرگی هر یک شاد	خوش آن در عهد او با شتم خوش آباد
ز مجلس ای چون برخاست نمود	رود دستور گوید رام را زود

کڑوڑوہ بار دروز و شب نیز	که سیتا سم کند روز و بھر چنر
تمامی شب بود بیدار و بوشیار	به تیغ و قوس خود باشد خبر د
بشاید چنین پیام داد	که سیتا رام شد شد شاد و دل
مر شب مستغرق در ماندن	شاد و شکران و را بخوانند
که فرداشت افسرانم از رای	بسی شکرانہ حق کرد بر جای

فن موصفت کینر کیسی جیہ جسراج کردن نام صاحب رنگ

چنین گویند از مادر بھر داد	برایوان شد ولی در شام ناکا
بھر اعلیٰ و جانب شکر گویت	که شکر و کوی را آریستن جیت
پرستاری و کر از مادری رام	برایوان بود از وی جیت این کلام
که بر در کوسلیا چه ابنو و	شد از مرید و کل مرعط کوه
بر من بید میخواندند چندان	شد آمد مرعطایت نیست چندان
رنگ نقش میگویند مر ساز	چه از شادی و مصفا فی است آواز

که فر داری رامنه مان بر است	که این شادی و همسانی از است
که تاج و تخت یابد رام فر د	کنیز که را چه پاسخ داد و سبا
فر د آمد ز کاخ غصه سپید	کنیز که این خبر از وی پوشید
که را چه بانو بد بود از نفسانی	همان در بهرت گفتش هیچ در
بر دام کنون دها و رنگ کیهان	بهرت را شد فرستاد و ملک
ز من بشنو سخن بار یک از راز	مرا در کیستی گفت انچنان
که هر کس از انیت محتاج	کلان رام است او را می نزد تاج
چرا داری چنین اندیشه کوتاه	و در بارش کنرت گفت با ماه
بدار و مادرش را قدر و ستاد	کنیز چون را چه جبرست جهان
سخن چو در کنون بر زبان نیت	کنیز که را در بار انچنان گفت
چه کوسلیا مرا دار و ز اگر ام	که شایسته خرد پرور کنور ام
که او قابل حسد و مذمت مردم	بهرت دانست و لجوی کند مردم

بهر نیک و بد آن باشد خبر و	بزرگان کند خدمت سزاوار
توئی ناو آن شوی آینه پایشان	کنز کت بار دیگر گفت ز میان
خزری عیسم را چه سلطان جهان	بهر تهر عیسم ندارد عیسم خود
بیا استاده باشد در شب و روز	بهر تهر دایم کمر بسته غم اندوز
نه پر و از برادر نه رفیق زار	که سلطان زان باشد مهر و پوخت
منهم ز دولت با راحت امید	شریک از بیج در راحت تو ز جاو
که عیسم زشت تو پر و نشسته	کنون تدبیر کن و قیامت عیب
که در نیک و بد هم بودی تو هم	با و پرسیده ای به در و دم سار
جلیبت کیستی شخت اندوز	ز بس گفت و شنیدن زان بامروز
کنون میگویم آن با تو کن کوش	کنیز ک گفت ای با نوز پر موش
ببخوبی روی تو بود است شده	در آن وقتی که راج بود برنا
خوخال و زلف زج خود شمشیر	بغیر موشش از دل وی ربود

جدا یکدم ز نور احب نمی شد	کار برقی حیدامی شد هم از خود
دران شکام دیوان سخت خوشا	به یون کردند اندر راز سپکار
که اندر بر در احب را زد کلاه	سنگ سخت آن دیوان کهنه ساز
تره هم بر دباغ درای همراه	که بهوریه تو یکدم بود کیماء
چو روزی بیداد دیوان جنگ	با خروقت دیوان سخت شد سنگ
دران ناور دراجه خشم کاری	بخور دزدت را جس کوه داری
قتل نازک شد هزان زخم چاه	با ندر شد بخاطر رای آزار
به کس چون ز زخم آمد دران جنگ	شب میخورد در دراز نیرنگ
شد هزان زخم عکین رای بیای	که زخمی رای میخوردند غمخوار
ترا ایسمه بیا و آید ز مرشد	که راجس را شود سر روی آن رد
همی خواندی شب بیدار بود	بسی شب اندران غم یار بود
که راجه را از ان سبب برسد	بتو شد شادمان چون باز کرد

بجشای هر چه میخواهید ز من خواه
 تو کشی من دو قول خواهم از ده
 بجز وقتی که خواهم زو تنهای
 کنون آن همه دو قول از روی
 بیک قولی ببردند رنجش دسیم
 بگو تا رام باشد چار و دو سال
 که راجه راست گوهر گز ز پیمان
 کنون وقت زین کنکاش بگز
 بیانش کی کسی چون کرد در گوش
 که آن قولی دو از راجه بگویم
 ببردند از شاه یا به تاج شایه
 چمن گفت و زتن زیور بر آورد

بسی سو کند راجه خرد و نگاه
 که چنان دست آری و هر جا
 بجا آری دو پیمان را پانها
 چو رای آید پا و ریسان بگویم
 بقولی رام را کن خارج استسلم
 بدست آید ببردند بر گشت خوشحال
 تا بد تا بود در کالبد جان
 از راجه همه دو پیمان خواهد خیز
 بجشایا دمن آدم همه از موش
 و یا از زندگانی دست شویم
 و همه چیزی که خاطر خواه
 بکنی عشم نشت دل پر از درد

دلت گردان کیسی در بر دستم که زدم به آن ملک اخراج نماید

مقرر کرد حیرت رای زجید که فردا زدم با ساسا زدم ولی همه

چشم افتاد راجه خورم از تحت رخس چون گل چندان غاست از تحت

بخور سندی بیونی کیسی شد که پهل خا طرش با او سبی پر

شبستان کیسی را دیدن تاریک ز شمع و نی شام افرو تا یک

ز عطر نه بخار آسایش ده و ز زلفش و نی ترغم راحت انگیز

ز خور دآشام شامانه در حبابا شبستان دید چون ماتم غم فرا

ز که با نوبی کاخ جاتی می دید سوتر از از حیرانی بر پرسید

سوتر گفت این بابی گل اندام به ماتم خانه رفت است در شام

شد انباری او را دید بر خاک که پان دید او را چاکت در چاک

پریشان دید سوی او خراشید روان آب زدیده روشنش دید

مرا و زاری گفت ای سبتین حیت دلت پر ماتم داند و از کسیت

چرا بخود بنجاک اندر قادی	بخاس و عام مرد و زن شادی
که فردا رام راسا زم دل عهد	مقرر شد با مرایان همین عهد
تر هم جای شادی هست امروز	چرا افتاد بخود و غم اندروز
چنین بچند ساعت گفت آزادی	جوابش داد آن بانوی بدی
که ای راجه تو هستی رستی کوی	هرادی برد و کون از رستی جوی
در انوقتی که دیوان سخت کرد	با اندر خنک می که دند پا دار
با داد آن زمان اندر تر برد	ترا هست ز خود دور زور بشود
چو خشم آمد ترا من رو بر شیکر	چه بیداری کشیدم سر شبیر
من قولی دو کردی تا شوی شاه	و خاکن عهد داده خویش کنایه
زبانو این سخن بشنید چون شاه	بگذا گفت ام اکنون ز من خواه
بخوابی سر پران و عده من امروز	بگو با من چرا باشی غم اندروز
همان عهد بجا آوریم اکنون	ز قولی خویش برگرد دیگران

سماع از نقد و از اجناس قیاسم
 بغلت انکاه آن بانوی بدبوش
 بیک قوی بهرت به بخشیم
 رود تا رام سپردن چار و بال
 بخاک افکند حیدر آن ماند خاموش
 ز غمی آن سخن شد راسی دلنگ
 دلت از رام زبسان چون شفت
 چرا دانی توان و از بھرت کم
 کهنوی از من و خود چون کنی کم
 چرا از رام بھرت کشت یزد
 که ناماند کهنو نامیت بر جای
 بخواد از من بی سباب زین کار

چنان خارج کنم اور از دستم	مرا هم نماند از خند و اچم
بخدمت من جیست رام چست است	بفرمانم به بند و برکردست
بهر نیک و بد از من سرتابد	بفرمانم ز جهان هم برتابد
براج بار دیگر سیاحت گفت	نباید قول و پیمان خویش شکست
که تا در کالبد جانست بسیار	کنزد کس ز قول خویش نهان
بخاطر رام چون کردی زمین	که بر کردی کنون از قول ایمان
به دینخ میسر و دکا ذب باخا	تباشد چون خلافت از محمد برکاه
اگر قوی بدست آری و بر جای	شوی در هر دو عالم نامور و راه
چرا و کشف چنان راجه چنین گفت	چرا بر بار میسکوی چنین سخت
چه بقصر می نموده رام خوشنوی	بوی را این نر و دشتها بجز سوی
خبر از قول من که رام یابد	سرازمندمان من هرگز نشاید
زینم که خوش چون ما و نانا	میرم اور و چون در میان

چنان خراج کنم اور از دستم	مرا هم تا نباشد از دستم
بخد مت من پیشه رام چست است	بفرمانم چه بسند و بر کرد دست
بهر نیک و بد از من سر کتاب	بفرمانم ز جهان بهم بر کتاب
براج بار دیگر سیمین گفت	نباید قول و چنان خویش شست
که تا در کالبد جانت بشمار	کنند و کس ز قوی خویش نمار
بخاطر رام چون کردی ز جهان	که بر کردی کنون از قول میان
بدونخ میسر و کاذب باجا	نباشد چون خلاف از عهد بر کا
اگر قول بدست آری و بر جای	شوی در هر دو عالم نامور
چرا و کشف چنان راجه چنین گفت	چرا بر بار میکوی چنین سخت
چه بقصر می نموده رام خوشنوی	جویر اینی رود شما بھر سوی
خبر از قول من کر رام یابد	مرا از فرمان من هرگز نشاید
نبینم که خوش چون ماه تابان	میرم دور و چون در میان

چرا ضایع کنی غایت مکار	رفیقا را پیش از قتل چو نه
شوم من در جهان جاوید نام	کنم حسن رخ چون زلف خرم
چند آنقول و پیاں با تو کردم	بهست غریختن چون زهر خرم
هم شب از آسفت دست مایب	پشیمان بود چون دو لایب
خداوند ابرام اکنون چه گویم	تو همم زندگی خود مرکب جویم
بخت ای شب چرا باشی تو گویا	شود خود امین سنگام جانگاہ
چو خواهر شد خداوند و نسبه	تو همم زیت من از جگر فز
شد اینک فتنه و آشوب بر جا	چو خواب از من آن پیاں سبک ای
ندانستم تو دشمن جهان ما	کنی به نام هر ما خود بجای
چو امی وخت بی آب و بی تاب	دریں اندوه و حسرت گشت بی تاب
نه یار آنکه از پیاں بگردد	نه درد از عجب بر آن فرزند درد
بر آن شد زندگانی کرد و شک	تغیر افتاد از رخ آب و هم رنگ

از پیر مهربان کجی پیوست می دهد	کلمی خاموشش که می گفت می بود
که تابش کبریا گشت در غم	نشاد بهرت از غمی بد کم
سنان پنهان و قول از رای او است	نشاد کینه و از حد خود داشت
زنی مادی بود چون مار بد کا	خداوند اقیس از بد بچندار

بخرج نمودن زدم صاحب زار ملک و بقتل کردن نام صاحب خن پ

شبا خراشت مرغ او از بر کرده	شمار اندوه حیرن بود پرده
بشاند ز شبستان شد سلطان	بخطا طرام آمد بامدادان
بگشاید زان چون دیر غبارک	که این چشمی تو گشت آب غمناک
چرا افتاده از حسارت آب	چرا افتاده بر خاک بی تاب
ستد از ان ز نش آمد چنان دید	بر روی شاه حیران ماند و بشیند
بگفت ای شاه چون از سوش رفتی	چه شد دیر و در محبس چه گفتی
ایران ایستاده بر روی شاد	که شان بودند در کنکاش آگاه

شما دستور دانا نیک خوانم	بجز نیک و بد و دایم کواہند
که چون من سلطنت بسیار کردم	بسوی همه هم از اقبال مردم
عمر بر باد شد آخر شتابان	چو باد می شد سر نذر بیابان
درازی عمر باشد که بکمال	شود در عاقبت آن نیز پامال
اگر در دست باشد مفت استیلم	شود در روز آخره عاقبت بیم
کنون بر من قیامت آید سیدی	شده بر زندگانے نا امید می
جهان بسیار باری آورد پیش	کمی پکانه سازد کاه با خویش
کنون در زندیکے خودم تخت	پارم پادشاهی را و هم تخت
که او قابل خردمند است خوشنوی	بر و اقبال دولت آورد روی
شما آید چند ان اندر من حبید	کنم تا رام را نهد داوولی محد
روم من باز در گوشه عبادت	که در آخر بد دست این سعادت
که مانند بزگان دید و خویش	ریاخت آورم هم بندگی خویش

ششباں شد شمر گفت با رام	نرا خود خواند راجنیک فرجام
بیتا بچو گفت و شد روانه	خود و پشم بدر کشادمانه
بیتا گفت رام ای ماه فیر	نهد بر فرق من تاج آسمان دوز
تنای که در دل دارم اکنون	بدست آرم چو یاری کرد و کردون
که مرد و زن بره سر کس که گرفت	جوانی ز غدا کای نه خور و سوزیت
خرامان در هر دم نزدیک شدت	بدندان دست زد مانند شگفت
زمین بوسید دایه رایه پر سید	که خاطر شه چرا شفت در بخت
چرا با من نیکو یی سخن رای	چرا پیشی تو پر آبت فرمای
چرا افتاده بهوش بر خاک	بزاری ماه چون بر سینه غمگ
ترا آزار نیست در از کجا شد	خبر داری نه از ما و نه از خود
من از دردی تو در ماندم نه آزار	دو دیده آبگین از خود حبه
چرا پوشیده از من دو دیده	که این درد از کج بابا تو رسیده

چنان دانم که بر تو وقت تنگ است	که بر رخسار تو اینجا نه تخت
چنان در دی برت بر کنده ام	نه از دگر پستان بجای شیندم
بفرمان تا بحال آرم درین دم	که دستم نه سازم پادشاه کم
به نسیان گفت چندان رام باشاه	زیهوشی نشد آنکه شد آگاه
چنان بود دست شد در بحر غم غرق	که بوش از مغر پر و ن رفت از تو
چنان بارام آنکه یکک گفت	که خاطر رای سم از تو بر شفت
سخن با تو نیستی کوید سبابر	سراسر خستد دار دبا تو در سر
ترا اندرمان راجه اینجا است	که بودن تو نه در ملک جنات
بهر تهمه داد راجه تحت و دیم	ترا احسن راج که داز ملک و قلم
روی در دشت دندک چار دال	چه سیناسی روان شود درین حال
چنان فرمود راجه هم تبید	نمایی سه ز فرمان کرد تکیه
به نسیان داد او را رام پاسخ	که بنم من بحکم شاه را رخ

تتا بم دور و دور دشت اندو	لماشه شاد زین بر خور و غم اندو
پدر بسته من است و بند و پرور	که گفته او چه چشم کندون سر
پسر گفته مادر پدر نینر	نه چید سر زبان هم زهر خیر
بجان هم سر ز فرانش نه بجم	که پندارم جهان پخت و بجم
من آن خورم در این عالم شودم	که تاج و تخت شاهی بست باد
بنیان شاد چون باشد خرمند	که بودند نیت اندر و سر تپند
که "قال وینارفت به راه	کنم از حکم شه چون پایی کوتاه
خفک آفس که نمانش نیک اند	که اندر نیکون خود را بخوانند
غم و شادی جان در کف باد	برین دینای دانای رشاد است
درین دنیا نباشد بجای آرام	بماند یاد کاری نیک و جام
چرا ز جفاط سهل این کار	نجات افتاد اند غم و چاه
چرا چون آفریننده مجاز است	رخسانندی از دور سر فرزند

شود چون والده ما در رخسار	شود و اینده به کیمس تیر فرزند
بنو دم شاه بیکسینم یک	من اخو هم که باشد نام من نیک
مرا فرمان او چون آب حیوان	بجا آرم که تا در کالبد جان
مرا ج را بگو تا رام من زنده	رضا خواهد ز ما یا از تو خرسند
روم از ما درواز خانه خویش	شوم رخصت بگیرم راه و پیش

آمدن زلم پیش منی در سرت و دستیا مقید شدن به

بنماز خویش ز اینجا آمده ام	شتابان نزد آن ماسی کل اندام
رخش چون دید سیات گفت بارام	منی بسیم تو آتاش منم ملام
نه از شایست برویج آمار	ولی خاطر تو می بسیم پرازا
مرا و داد پا پسچ پنجان ام	بگو شش کی میر می شود کام
بهان پیش آمد اول سر چپه است	که از عکس زمین و چرخ بر پاست
غم و شادی نمی آید به تدبیر	خرد پرور زمین دارد بقدر

کنون باب ماسطان عبید	بر و از ملک و از قیسم من زود
بر در دشت دنگ چاره	بهرت شد کامران بر تخت اقبال
روم امروز گیرم رخت از تو	نصیحت چیکویم تو بشنو
بحکم والده مادر من میا	تنبانی روی خدمت گاه و بیکاه
رضا داری ز خود پند آن که فی	رضانایت حاصل زندگانی
بهرت چون تاج رکشه جهان	برش تعریف من کوی نهار
شازدیشش خوش دارد سلطان	ز غیری وصف خوش ناید ایشان
ذلیفه او چو خایه خور دمر	خوش آمد او بکوی ایدل افروز
که تا ایم تو شغل آرد که معبود	کنی ما از تو باشم شادخود
بر فیان رام بر گفت و رضا خوا	پایه شش سمتی افتاد بر خا
بگفت ای بادشاه من تیر حرا	بجو باشم چو انجم هم عنان ماه
در آن ساعت که مانم از تو مجبور	سمان ساعت شوم چهار در بخور

چو من در پنج و رخت در شیر کم	شوم همراه با تو اندرین غم
مرا پیوندد با تو زعتدیر	چو سایه خویش دنبال خود گیر
چو سیا گفت رام او را چنان گفت	بنابر و کام تو پرورده جفت
کل اندامی و نازک بستی ز کل	چو کله شده مرا سر بستی ز کل
بیابا جارا زارت دشوار	و وحش و شیر کرک و کر دم و ما
کف پات ز کل نازکتر است این	همه خار است اندر راه عینین
ز گرم و سرد باران است بزل	بیابان سخت دشوار است شال
مخزورن غله دست کیا	همیشه رستن و جانان بجا
پوشش از خان می کنم پوت	نه یار و نه استخوان بجات ندو
بست آید کمی خورد و گاه شام	باین محنت و عجز ایستد و دام
سبب نوبت مادی سرور پیدا	غسل کردن تن با آب سیر به لایحه
عبادت چیست کردن به نجا	حوس نفس کشتن هم دینا

شد از باری چو روز و شب زمین دور	بیکجا بودن و بودن چو مجبور
به شهر آبخا و نی دشت هست یا کوه	ز دیوان دشت و دژ کمت نبود
بهر دم بردن از هر کوه و آرد	همیشه در زمین خفتن در آن غار
ندانی محنت از سر و دواز کرم	تو سر شب خفته بر بستر نرم
متاع ذل داری یزیر بسیار	در اینجا بود و در کاخ زر کار
که خود را چون مرد و زهره شمار	بخت تو گیسو که ده مرز افرا
پاده چون توانی شد شتابان	چگونه می کشی محنت بیابان
چراغ و میکنداری این همه جز	ز عطر و سیاه زیور و کینر
زمین بوسید خشت آبخا و گفت	بدین کوه بسی چون رام بخت
چه سپیداری که بی تو مانم اینجا	که غیر از تو چه دوزخ و آسمان اینجا
در دین آرام زندگست بی تو	همه محنت بیابان بی تو نیکوست
در دین آرام چه که دم کرد و برگرد	ترا چون بسیم آبخا این همه دور

کرمیت جہاز رزنت دشوار	شوم در وقت غم تو غمخوار
کہ در اقبال دولت سر کسی دوست	شود در وقت بد آن یار نیکو ست
ز دیدہ آب بر رخ راند و افکند	بیرسمد از خود با خویشن شاد
بپافتاد و مالید بر خاک	مرا بی خویشن گذار غمناک
چو زاری کرد چندان رام نبرد	بمکن جو رخ و خیرات کن کرد
جو امیر قہمی مسم در خوش آب	ز رو سیم و قاش مرغن باب
بمکن جو رخ و سیما بچشم	جہا شد بر فتن شاہ کریڈ
بنقد و مسم ساکن و بمن	بسی خیرات کرد آن بھمی تن
بیا مسمد کانی چا چون نہانی	چو آب از دو دید و می فانی

سکالہ نمودن رام و بھمن یکدیگر خود و اسکار نمودن از شکاش

چو بھمن نزد رام آمد چنان گفت	سخن چون در بیک گوش سخت
مرا چون شاہ خارج کرد از قسطنطنیہ	و مسم در ماند کی را این رو سیم

تو داری رایی را خشتود از خویش	بیتارام میگیرم کنون میش
که در کفش شده این مفت اقیم	بهر تهره رانیز خرایس کرد تعظیم
نباشی غافل از خدمت بھر چرخ	خبر داری ز خدمت مادر و نیز
کنی چند لاس جسم کیه پیش	نباشی بابر از خویش دلش
خل در بادشاهی و زلف است	که سلطان و شاهی اتفاق است
خل خوبند آنها بد سگالند	مخالف در کین رخسار یابند
شوم رخت ز تور و دشت پویم	تو دانی دگر با تو چک گویم
سخن دلسوزی و ز دوستی چند	کجفت او را چنان لهن خردمند
چه تو فرزند کم کس را بدست است	پدر در ماند و شوت پرست است
ز سر آپای زن مادر است پر ز سر	اسیری زن مباد و کس درین دهر
کنم هم ملک گیری هم کنم نام	چرا در دشت بامون میروی رام
روی در دشت یا چون خند دریش	چه باشد بهر تهره خیم خیرت کم اندیش

چو بخت آید شوم بر بخت فردا	کنم من را نیز در میت امروز
بکن بر خاک دوران مرزبانی	نیشن بر تخت والا کار اینی
بکن بر خاک زین نگار است	که من در حکم تو بندم که چیت
بگیری و نهی دیهیم بر ورق	بقوت من جهان از عرب تا شرق
چرا جوری چنین بر خود شمای	مرادی دشمنان چون بر آری
کنون این چشمه را از سر توانی	چرا این ملک را اندازنی دست
که بر تو او را دارد چنین جبه	کنم مجوس جبرست را من امروز
چو دیوانه کنم کاری و چون است	به لکمن را من فرمودی زبرد
نه کار آید در آن چاره نه تدبیر	سمه کار است و بسته بتقدیر
نمیدانند شد و ظاهر چه فردا	بود هر چه دانا یا توانا
سزا حکم چه چیم و با است	باین دنیای دایم در زواست
که از حکم چه سبب پیدا باش	تو زس گفت دشمنانم مخدوش

سر از حکم پر مهر کز چشم	هر که پذیرم جهان صحت و بیم
رد و مهر داد و دینا و دین بکس	باشد نام نیکو یا بد از پس
اگر نامی بدی ماند ز پس من	کند تفرین من مهر مرد و دهر زن
برای نیکای می نیک مردن	منال و مال خود دادند هم جان
کتابا شد جهان باشم بدنام	که از حکم پر چپد سری رام
بنخاطر چند روزه کار اینی	بود نامی بدی تا جاود اینی
چو لکس دید او دژیه منظور	کبکشان بنباشم از تو جهور
روم همراه تواند بسیاران	بخدمت تو در اینجا گوشم از جان
بتو در دشت آب آریم مر حبا	بفرمان تو خواهم جو دریا
به آسایش تو جا آریم از گاه	بوقت نیک باشم با تو محرا
ز خط دشت میوه خشک و ترش	بخوردن تو ز دور آریم مر حبا
چو پایتانی نشستی زیر سایه	ساده باشم از پای زیر پای

ترا سایه کنم در سه دو کرمی	به ستارم ز گاه و برک و وری
چو سایه تو به از تو بنایم	که بی تو خود بگویم تو بنایم
به لچمن رام منم بودی گوی	پایان جبار از است بمرسو
بشب تاریک تنها بودن آنجای	عواس نفس از هم بودن آنجای
عبادت دان روا کردن با خلایک	هم اندر نه ندیکه مردن با خلایک
تو سایه پروری و خور دسالی	چرا محنت کنی در دشت خالی
بدینان باز لچمن گفت استگاه	اگر ندیم در این عشم با تو همراه
تو تنهایی تبو باشم مددکار	در این احوال بد باشم تبویار
بود در وقت بد چون مرگسی یار	خلف آنکس که در علم کشت غمخوار
مرانامی مبانه در حبان با	بگوید مرگسی صد آفرین باید
که او در وقت بد بارام پیوست	و هم من بکنایم خود نه از دست
خلف بروی که نام او بگویند	که در سه و لچمن سیکو از و خفا

کنام نیک دوات جاودانت	کنونامی همیشه زندگانت
خداوندانام خویش تقدیق	بدیه درخیز نایم نیک خویش
ندارم بی تو یکدم شادمانی	که غیر از تو نخواهم زندگانی
بدین حال چندان گفت مراد	تا غم من در آغوش جگر نور خار
گلستان است زندان خواهم بخا	چپنداری که بے تو غم اینجا
چو دیدش رام بی مانی نهاد	دمی از من جدا بودن نهاد
بفتایخ درکشش خویش بند	بیا محنت کمش با ما خردست
متاع و مال خود خیرات کن زو	که خوابدشت آخرت نابود
متاع و مال پهن خود بخشید	مراد را رام حسین کرد چون بد
بناز نام نیکوئی تو جاود	برآرد این دی عجب سی تو امید
کمر بند ترکش و قوس در دست	بصحرای که رفتند آن زبردست
بسیار مرد و خانان را در رام	بر خست آمده چون نیک فرام

رضاء نشین رام از کوسلیا مادر خود بجهت شریف برون بسجرا

دودشی پیش مادر بست استاد	بجسارام را داریه و عایا
مرا راجه چنان منمود امروز	بگویم که نباشی آن غم اندو
برودر دشت دندک چایال	بهرت شد مرزبان بر تخت اقبال
بگیرم از تو رخت میروم دشت	تلم تقدیر بر بختسم چنان گشت
برادر خور دلچمن نشیند همراه	بنخاطر مایه آید مواه خوا
و کرد دختر جنگ همراه نشیند	ستاع و مال خود بخشید هر چه
چو کوسلیا شنیدند از رام دلچمن	چه میگوید بگوای دیده من
مرا طاقت یفتند این من	بدی بارام باراجه که خوانده
بیابان که دشوار است آزار	ز وحشی و دواب از دیو بسیار
ببین دختر جنگ راجه خروند	که از تقدیر با تو گشت پیوند
هم از کل بازگی دارد کل اندام	کشد رنجی بسیاران چنان ام

برادر خود دیکم هم خردند	در نیت جفا چون می کشیدند
محمد شمس را در پرورد دانا	که در قبال دولت گشت منت
جانی بیابان چو پستی	کره فرمان را چون پستی
بخاطر کسی را چه شد از رای	چرا گفت و رفتی توان پای
مرادی مطلبی او چون بر آید	چرا خود را بمنت می سپاری
در این آثار هم چنان گفت	پدر شهوت پرست و بند بخت
و گفته او چاره دشت کرب	چرا جوری چنین بر خود پذیرد
بیاد کرد عالم سه بر آرم	پدر یا آتش از پیکان بر آرم
منم شمس که با این بخت کشور	که آید هم منی آید سراسر
بیک تیری ز پا کوهی بر آرم	که بدم دیاری دشت آرم
ز مادر و ز برادر رام بشید	جوانی داد چون در دل چسبید
چنان دانم که درینا بے وفاست	کسی را در حجاب دایم نه بجاست

به بدنامی چه نامی بر آرم
 نینخواستم جهانانی و بیستال
 سزا حکم پدر سرگزشت با هم
 به رام انگاه کوسلیا و کربا
 تو هستی میوه جان خود
 مباد در رام پاسخ آبخان
 پسندم من ز فرمانش
 سزا حکم پدر سر پس که چه
 بخشایم رام را تا در دگر بار
 بگوید هر چه در نیک و بد هم
 ترا میگویم اکنون ای کلوکا
 مباد در بار دیگر رام برگشت

که شنیدم دیار می وشت آرم
 بنخواستم نام نیکوئی بحال
 به بدنامی کشیدن نیست با هم
 گفت اندر عنتم اند و نیم کذا
 در استگشت بی تو زندگانی
 و هم فرمان شه سرگزشت
 بولی از حکم والد چون بوم
 نه از دنیا و عفتی رختی دید
 مرهم از پدر کمتره بشمار
 پس سرگزشت از دپادان کم
 قدم بیدون شد از جای زنهار
 بود فرمان پدر از شوی خو گفت

بود واجب چرب و نهم	مرا دیکر تیر اندر مود و نهم
خداوندی مجازی ناموست	که او بر هر دو کس نید زبردست
شوم تا جاودان در غل غنیم	چسان از حکم او کرد و نهم
کنند بر دین خود بر عاقبت جو	بدی از مکر کسی ماند درین دور
کنم من عاقبت خود را چرا خود	بدون رخ سپرد و بد نام لاچار
خف گوشت عیبی را دهم	که این دنیا ضلالت است یا حجاب
که در عیبی شوم بر کام فرو	من اندر عاقبت خود گویم امر و
از این بهنگام گفتن شد میثاق	دگر بار ام کو سیل چنان خف و
که خواهد کرد بی خود دست بگری	تو فوری چشم من بودی چه پر
کشم از کسی تا کی عیب چند	چو هر کس بدی دهد دگر دهم و
که پسین و از شد پیش و داه است	که از کسی را نیک خواه است

در چشم از آب پر میکرد و میخورد	در هموش افتاد خود بخود میخورد
چو کوسلیا بس نالید ز درد	سر خود را مژده پای او کرد
تو از ما شاد باشی و من غم	چه تقدیر است ما سازم چه کرد
و عایینک است بخو هم درین کلاه	و عای نیک کن گیرم بخود
چو کوسلیا بدنت او که نخواست	نخواهد ماند اینجا گفت و چاره
تقد او را بر حمت خود کند و آرد	از سر پیم و بلا و آرد یو خرد
از اینجا زدم رخصت شد شبان	روان کرد و صیقل اندر پیکان
بسی خیرات کرد و از مال در سنج	همی با کهنه بود و از نفعه و از کنج
چو بر قیمتی هم در شوار	ساع از نفعه و از اجناس بسیار
و دو صد لک فیل و ده صد لک خر	خزاین صد بار و باب بشار
کنند در شمردن مال و بهاب	ز عطر و میوه قماش و براب
مگر هم ما دکان و اد و ادخوا	بر تمنحهای را داد و ان بخوا

دل از دنیا دارم میسم بر دشت | طریق ازادگان دست از دشت

داع شدن نامم ز رجسرت و روانه شد بجانب دشت

مستتابان رام آمدند در سلطان | برخاستند خاستن جانب بیابان

پادشاه و گفت ای مستبد من | رخا خودمسم بجانب دشت من

نظر بر روی من بالا بکن رای | که بر حکم خودم پای بر جای

بدیده آب کرده گفت با رام | شدم از دست مادر بهرته بنام

ز مجور می خودمسم فرد اکنون | که بر من شد اشت است گردون

مراتب بادشاهی خسروان | بخود همسرا کیر و شور وانه

مراد رسد کی خود کاران شاه | بکام و ناز و دولت شاهان شاه

وزیران همسم به همراه باشند | به نیکو بد به تو همسرا باشند

چه جسرت ای مستبد با رام برگشت | از آن مادر بهرته شد شد اشت

بجهاش کزین تو بهرته رویش | بر من رام را از ملک خود کش

که جانب دشت تنها بایدم رفت	بجست رام آیت چنان گفت
از سلطان بد روشی شوم شد	چو خندارم که دنیا بخت برباد
کند و شاه زخمها را ز سخنش	چو سیناسی بطاعت رود بر من
چو زیور دوا دانا نوشد در طبل	بستانیزده با چاره سال
بجانب دشت رود بدند ز اینجا	سمان همدو برادر بی سرو پا
چو زمره همخان اناه در شام	ز پس میرفت سیاه پشتر رام
مواندی ده همدان از پایانی	پرستاران همین فرستد با وی
جداسرگزی شد سرشک خند	که پیستاکر چه رخصت کرد چرخ
بجها تا بجای باشند سر کس	نکاهی کردنا که رام در پس
که باید ساخت باکر دند و دون	رود پیستامین شهابها موند
ز پس انداخت پی در پیش بر پای	هم آهنگامند سر یک دوا و بر جای
در اینجا مستطرا آمدن رام	بپایستاده بود دنان کل اندام

شدن آن مرسته کس از جاشان	از گردش چرخ دون غائب بیا
مردار غار شش جان سپرد	که تا نام کعبه وید برود

بیتای حجاب و فراق و نام و شاید و نمودن لبه و او و بار خالص لقا

ستاره ساری کرد در پیش	برای راه کوشش شان کوش
شد آنکه رای میشد رفت از بهوش	ز خود شنید کوسلیا و اموش
فغان بر خاست چندان در حرم	شد آن مرسته کس چون راه چا
مرگفتند را بجهت جفت	کعبه زن چه باید بر آشت
تمامی شمع با او شد روشن	زین و فرزند نامند خانه
چو خرد از راه چنه ان بار کرد	بر بر کشتن از ایشان مرگی خواند
دیندت تو باشم همراه	که شمع و خانه ام بی نت جانگاه
مرابی تو مباد از زندگانی	تر آجب کنم من پاسبانی
کنم خدمت تو با لهن و فساد	شوم در وقت بد با تو دکار

همین گفتند ره با او گرفتند	لشاهی ز روز آتاشم رفتند
چو شام افتاد رام اندر بیابان	درختی دید چندان ساین
برادر خرد و جا آراست از گاه	بستبارام بشبید انگاه
بغیر از آب آن روزی دیگر چهر	بخوردند آن دو کس آن سخن نیز
بگردش بشمار از عام و از خاص	چو کار کرد ما انداز روی خاص
به تیر و قوس پهن ماند بیدار	همه شب پاسبان بودند
به نیمی شب سوخته را ببرد بود	که رتبه موجب سواری آوردند
بر تبه بست رام آنکه چنان گفت	بشی نیم است این مردم خفت
روم این حلق را خفته گذارم	که ره بر سوی صحرا پیش آرم
از بخار تبه سواری نیز راندند	خاص و عام سجا خفته ماندند
شده مثل کنار و گلک از روز	سبزه تیر با ایشان غم اند
در اینجا بود راجگان گونا نام	ستند نمرودان اخبار چون رام

زین بوسید در خدمت به ساد	بخدمت رام آمد زود چون باد
مرا بچند اندر خزان دشت با خوش	فران پیش آورد در پیش
چرا خارج ترا از ملک خود کرد	کعبه با تو جبرست راسی شد بد
ساع و مال من از خود بدینے	پادشاه من کن کار منے
کنی اینخار خوش از ام تا چند	مرو در دشت با منو پیخرد مند
که با من مال و شکر معی دست	من و پهن پسندم بر کرد
که آخر می شوی بر بخت یزد	نیش برخت چون خورشید از من
بآن وعده که جبرست کرد اختیار	مرا و رام گفت ای مرد شیر
مراد انانیست خواستند مردم	ترا من مرد و انانی شردم
مگر جانب زدشت بد ره	نخواهم رفت اندر شمشیر و دم
نیخواهم بر انیوال کنکاش	که از حکم پدر برگردد او باش
آب و با من سخن نگذار دشوار	شوم در کش در زیر باب زنا

بر باغیشتن بر دایم نال
 بخوردن من بهین میوه درختان
 شوم اندر عبادت کاه خوشحال
 چنین گرفت رخصت دادنا که
 زمین بوسید و شد کرسوی خانه
 بگفت از حکم تو دارم نه چاره
 سمر شد خوانان جانب شهر
 شتاب از آب دریا لنگ بگشت
 چو شام افتاد در محب بگردواج
 ز میوه دشت روز دگر و بفرار
 بنزل بالیک آمد از بنجای
 با دست خود عابدای خرد و نور

نیکو هم بخود آچار و پال
 بود کانی چو یاد نیک بنحان
 ریاضت می کنم تا چار و پال
 که خود هم رفت من دشت در که
 بر داس نال و زربا خود کرانه
 کنم از پیش دنیا و دن خار و
 روان شد رام از مرد و مهر
 سحاب چون کسک خاطرش گشت
 رسید و رام و لعلین شد چو خورشید
 همه شب بار کیشتر ماند بیدار
 که بود از زهد و طاعت محرابی
 سخنانی نصیحت بهر سازد

ترا از ملک جبرست کرد و جسته نجات	غیر ز حق با شایسته محتاج
تو میدانی غم و شادانی تقدیر	سپه آید بسایه جود و لیکه
در نیت بزرگ و فکر معبود	در صحبت عابدان باشد ترا سود
عواس و نفس خود را سخت کن بند	عنان برکش ز جهانی تو بر چند
چو چتر کوی از اینجا نگر که است	که گیش از دکان کویست که است
در اینجا خط دشتی و چینه	هم از انبه و کید انجمن نیز
بخزد دین دشت می افتد بخاوند	بجاعت کوش ز غیبت است در بند
اجازت زد گرفت و شد در دینم	گذشت از آب چون گنگ و جام
کناره گنگ را گرفت و شد نیز	تا شامیج دیدش راحت ایکنز
بست یافت این فصل از دریغ است	سنگه بر خط عقیق دریغ است
چمن در کود و دهن کل ز پر بند	روان در زیر که آب صفا کند
بچمن گویند مرغان پر سه شاخ	شکر گفتار چون ماور تا کاخ

بهر کس کور و آمو ماده و نر	به لپهن گفت این کو بست خوشتر
در این گفت و شنیدن رفت بر کوه	از راه از رکیشتر دید انبوه
برادر خود آغوش جای آراست	کلان به چه خدمت کرد در جا
در اینجا که دمایه ازین می و کاه	که سیتارام ریشد جایی نوا
زمیوه تر ز برک بنر ازین	بخورون رام را آورد لپهن
بهر خود آب می آورد و از دور	چو پای می چکه می شد به مجور
بهر شب پاسبان می بودید	شمار و زی بندست بود شیا
رکیشتر جابان کفشد بارام	که حشرت روی شد دکلک بدنام
و لیکن نام تو شد در جهان نیک	نوخواهی گشت آخر کار من نیک
مرگش را که ماند نام نیکو	شود و خوش شد اندر عاقبت او

در باب یفین پنجم: الم را حشرت از مجور می دید از فرحت شمارم بگو فرحام

چو رام از شهر خود شد جانی گشت	در مجور ریش حشرت نام تو گشت
-------------------------------	-----------------------------

بشاک افتاد حیران ماند و نایب	جد از خویش چون رام را دید
بیک سالی کشید از دور از غم	بخاص و عمام بود از دورانم
پس از سه روز باز آمد تشریف	سلام آورد و از هر دو جا بد
بسی نایب حسرت کرد و فوس	فوب از یک کسنی خردیم سالک
بگویند که مادر رام او بود	چون شب که نشسته شاه فرمود
شدم از تو و از فرزند هوشم	بخود شتر منده خوردم بسی غم
همه نیکی که کردم رفت بر باد	کند ما را بد نایب جهان یاد
دمی او را جد از خود نکردم	چون داری که من بی او بگردم
ولیکن با تو میگویم این راز	و غایب مرا بود است این راز
کنار آب شب رفتم بخیبر	بتاریکی بسرون دو ختم بسته
بیک تیر و بره او اندران دم	پدر پرسس با برکت از غنم
همی میرم کنون از دور و فرزند	تو هم زین غم میری بعد چندی

چنین گفت و زانده سی سپهر
 بیکر من و او شده اش اندود
 چنین گفت و بنجاک او را و بهوش
 بیک نعره برآرم جان پاش
 ققان بجاست و گریه در شستان
 بهادر بخت نفرت زمر سو
 سحر در زیر پرده مار کشته
 بشت و مابدی و هم ستر
 ز مردن راجه اندوه خوردند
 کلان فرزند شد از ملک اخراج
 چنان دانم که رام از قول زنمای
 مفر شد بخت ز نامه زود

مرا یاد آمد آن دوش زبون
 به نفسی کشم به یرون و
 بیاوی را نم سده کرد و جوش
 کلاه و تلج افاده بخاش
 کلی پر مرده افاده کلستان
 شده شبنده و میشه اندوه
 فلک قایم لباس افند و
 همه کرد آمدند امرا یه بود
 همه با هم صلح و رای کردند
 بخت قتل کنون سی سی است
 نکرد و آنچه وعده کرده بود
 فرستادن بشو نش چنان بود

که چون جوی نهان بعد از آفتابش	که آید زود و بخا فغان خوشش
که مردان را چه چون صدف نه بخت	که باقی ری نامه نامه گذشت
نغمه کردند و قاصد سپردند	که کوچه بے زنجیران بزم کرد
و آمد بخت را نامه سپردن	شستابان پاک چون باد بخت
که را چه چون در طلبید ز نهان	چرت چون خواند حیزن نایب
ز بقیش بخود بود است و دریش	بسی بد خواب دید و بودیش
شجاعت رفت قاصد را بپرسید	باند نشد چندان بود یکید
یکایک کو که کرده و آدل آرام	خبر از رای و از مادر هم آرام
نیاید صحت رخصت صند و است	مرا و گفت انعام که خیر است
اجازت خواست آمد بر جدای	بخت بر خاست از انهای بیانی
هر تهم را با برادر را طلبید	جد حاجت خواند همه هم تکیه
و او ان پسکش آراست از هم	از و کو مرتلح دل خود هم

بجرت گفت این صرب بر است	ازین پسری که می پستی نشست
بهرت را نیز چندان دوزر کنج	که از برداشتن آن باشد پنج
از آنجا شد روان بهرت و چو کن	چو بادی شدشت اما باں سخن
گذاشت از مرز و آن پنجاب هند	گذاشت از صوبه و هل خردمند
گذاشت از اب دریا چون فرجام	حای اوده آمد کام در کام
شد آنجا فال نام خوش گشت ناماد	باز گشت کفا عاقبت باد
با و ده آمد خیمه شش گشت آواز	نزد آرایش و شخرونه باز
پراسان شد ز پیران آسانی	نمی بینم جهان را شادمانی
در آمد چون بخت ناماد خوش	بپا افتاد مادران گموش
دمی آمد یکمن هم نور زید	خبر از راجه و از رام پرسید
بهرت را یکسگی گفت ای جو بخت	پدر تو رام را میداد چون بخت
بسی تدبیر خاسه تو نمودم	دری اقبال با تو سرشودم

بشن گفت از آن قوی نخستین
 چنانچه بر ما شد رام اخراج
 بدست کسی چون کرد کجایش
 بهوش آمد بخت آمد نمودی
 هم نامم پر افکوس خوردم
 کلان نامست او را می سر داشت
 که تا باشد جهان با ششم بد نام
 نخواهم کرد من کاری چو او باش
 به بد نامی چو باشم بخودشاد
 روم بر جا که باشد رام در دست
 من و راجل پر دافم خداوند
 خوش این چنین که تا در رفت

سبب اخراج کردن رام بودین
 پدر تو مرد بر سر خود نه تاج
 بدندان دست برد و رفت از پیش
 به بد نامی وری بر خود کشودی
 دگر از نام چون لازم شدم
 که کمتر گشایان داشت محتاج
 بخرده شد تا جو رفت از جهان نام
 که آخرت نام از دست پادش
 که سید افم چو دیناست بر باد
 پیارم ملک را پی نام او گشت
 بخدمت دارم از خود شاد و خورنده
 که خدمت او کند درگاه و بجای

توانی ما و خجسته ذات بودی
 که اگر کفلس که بدش از دل تو بر بود
 شد آنکه یکی کنی بر خود شریناک
 خجل گشت و بجها زین سوره پهللا
 پیش ما غم ازین کاری که کردم
 درین شرمندگی چشم چوین است
 نظر از پشت پا بر خود ندانم
 مرا تا شیراز ارباب دوس است
 خرد از تن بودن دیو حسانه
 ازین شرمندگی رویم کی بود
 بدینسان کیستی بسیار گفت
 بدت با کسی گفتا کزین نام

به بدنامی دوی بر خود گشت دوی
 ترا این حال رفته پیری که غم بود
 برافزود سه خود گشت نیک
 هم از نیرنگ ما را برد از جا
 چه تیرا گشت رفت افروغ خرم
 ز نادانی که کردم سه کنون است
 چه وقت از دست شد بی خیایم
 با فغانه و فسون رسنون است
 کنون بستم بلاست را نشانه
 خورم افروس حدیکن چه بود
 ندانم چرخ برین چون شفت
 شدی تا جا و دان در دهر نام

کنم کارنی که رام از من شود شاه	کنم کارنی که رام از من شود شاه
ز عمر دهم چوں در زو است	ز عمر دهم چوں در زو است
بید نامی نباید زندگانی	بید نامی نباید زندگانی
بهرت آن داه زاز دمار یانه	بهرت آن داه زاز دمار یانه
بخش نام مادر من بختی	بخش نام مادر من بختی
مرا هم ساختی بدنام و دهر	مرا هم ساختی بدنام و دهر
منودی رام را از ملک اخراج	منودی رام را از ملک اخراج
که صحبت دون کند آغاز شوب	که صحبت دون کند آغاز شوب
دیده لکاشش مردم خشت بدکار	دیده لکاشش مردم خشت بدکار
رود تا ملک کم کنجور از دست	رود تا ملک کم کنجور از دست
که مردم رسل نکو خواه باشد	که مردم رسل نکو خواه باشد
نه خنده عاقبت نادان که کور را	نه خنده عاقبت نادان که کور را
کنم مار هم از سی کی جهان یاد	کنم مار هم از سی کی جهان یاد
سین بودن جهان خواب و حیات	سین بودن جهان خواب و حیات
بنودن اندرین دینار فانی	بنودن اندرین دینار فانی
برنجید و کشید او را ز خانه	برنجید و کشید او را ز خانه
بر آوردی و راجه را بختی	بر آوردی و راجه را بختی
تو سی چون مار نافه جام پر زهر	تو سی چون مار نافه جام پر زهر
که سایه از برم افتاد و سم تاج	که سایه از برم افتاد و سم تاج
که باید گشت از نسک و از چوب	که باید گشت از نسک و از چوب
شود و شوب در خانه پدیدار	شود و شوب در خانه پدیدار
اگر نه یکدیگر می باسد نشست	اگر نه یکدیگر می باسد نشست
ز روزی پیش و پس نگاه باشد	ز روزی پیش و پس نگاه باشد
اگر شربت نادان کلم ز مورت	اگر شربت نادان کلم ز مورت

باو باستان ببا به کردنگاش	کند چون خویش تن او باش اویش
ز تارخی و پسران از نزد من	یکش کوشش باید کرد و پند

و رفتن بھرت در دلا زمت کنج سعادت رام صاحب در کوه چتر کوٹ

بھرت بر دین و دین بزرگان	چو خان غم نشد ز ما مگفت نیکان
که اکنون بود بعد و روز ما غم	بر آمد بایکی با سیم ازین غم
بشت و بامدی دیگر نشد پند	بانها کارشاهی است پیوند
بگردیدند پری نمایند	دری از چپاره بر من کشایند
و زیران متفق هم یکدگر خویش	مقرر کرد و دهنشده در پیش
که بر کھیا ان کنون غیر از تو نیست	مخالف تو کسی از پیش و پس نیست
بھرت کھاگاسی زای حسد و د	که حشر و زبان باشت کبستر
که بار از فرق باید برود و دوش	چرا آیین شان شد فراموش
چو بودن نیست از دهم و دهم	چرا نام بدی بر خود نهم

زبید شناسه هم آبخان گفت
 بخانه چند روز دوهر فانیست
 شو هم که کاری این چو وایش
 شود بر یکدگر بنیاد کینست
 رود هم ملک و هم کنجور بر باد
 چو آتش بخانه خود مشرورم
 شود بنیاد یکنه نیز بر سر
 چو خردی و بزرگی در میانست
 خوارانی شود هم ملک آباد
 شد آمد از برر کان جهمین است
 بخر خانه ز مردم عام و هم خاک
 در بخانه نباشد تلج و اقبال

هجرت با برکی رنجیب و شفت
 بر م نامی مری آجا و دانیست
 اگر باشم من و اما رکن کاش
 کمر کاری کند دینا کینست
 چو آتش فتنه اندر خانه افتاد
 که نامی بر کی در ویت بوزم
 شود آداب تقطینم از جهان کم
 کلان چو که باشد مرز بانست
 شود اما بر یکدیگر کشاد
 ازین چون بگذر دنیا و کینست
 نباشد آفتان و هم افغان
 شود از خاستان بر کل پال

دو آنجا تنگه سستی آورده و	لبو و غالب بروتم و شنبه
چو کیدل شد برادر بابرادر	برآ نهاد دست افزان آیدار
مرا با نام شیو و بندگی بست	تجدت او پسندم هرگز نداشت
بنو دم من چو شد این فتنه برپا	منی شد رام و لچم و شت پسا
پس از بصرت سز و بر رام نهاد	که من هر سه که شان خواهم کوه
روم هر جا که باشد رام و لچم	ایا فستم که تقییری شد از من
کنم کوشش که تا او را بیارم	که من در امتد غاومی شهادم
شما باشید با من همه دکار	که فو امیر و مایه باین کار
سحر بر خاست طاعت حق آورد	بفستهای شکر از کرد
پیشکر شد روان با چو منی چند	که دی فیل و سپاهان شوند
سواشر نیز مادر محبت و محمد	روان شد نیز کوسلایسم انچه
ز خاص عام مردم شمس بسیار	روان شد عین مورد و مخ

خداون شوق دیدن را کم کرد	بهر دم نام او در دل شمرده
شد اول ز پیچده حب و آتش	که غیر از حق بکس بود او نه محتاج
بهت بقتضیم او آور در جای	و دوستی بسته پیشش نامز پیا
که پیش گفت اینجا باش امروز	کنم تا میهمانی راحت اندوز
ز اندر ساز فرمائی طلب کرد	ز شرب و خور دشنامان برچ غرور
همه شکر چنان دل خواه خوردند	ز نعمت های دیوان بجهت دلم
شد از رقص و ترنم شادمان و ژ	شد اینجا کاخ سیسم و زر دل افروز
در آن مجلس درآمد عالم از نو	که رقصان بود با ساز و نوا خور
بر یا عیش آوردند گشتی	نقش و نقش همین تن بهشتی
ز عطر و میوه و از قدس دپا	سنگینه روح و دل شد شکر جا
همه بباب عیش اندران گاه	پایه شکر آسودند دل خواه
نیم نقش و دور از مغر از موش	شد شاد و دل شادی بر اثر هوش

چو شب بگذشت مجلس آسان رفت	که مجلس دید حیران و مستگفت
بهت را گفت عابد ای چند دند	تو با این شکری با چو خشی چند
بباد خاطر را گفتم غرض کوی	کسی از نام و از همس گم خوئی
که سطران باشد مهر و پیوند	نه پروای برادر نه ز من و دند
بنما طرحی در دوزخ بادشاهی	کشی بارام و با این تن تبااهی
بجا بگفت بهت او مبتدات	کنم خدمت بجا و را که بر جات
روم تارام افروز سپارم	که میلی مرز باین من ندارم
بروشد شاد و عابد آفرین کرد	بجرت برخاست صمت خود برین کرد
سنان روز آمده در دامن آنگوه	ز دوش و دود و اینها دید آنگوه
بسی اشجار هر گونه خواور	که غنچه نو برآور و دند آور
ورق خوشاخ نو تاز و برآ	چو خوبان از حسن انگشت آهر
شگفت کل ز مرز جاپس در کوه	کوزن و میل مر جادید آنگوه

روان در زیر کوه آب حنک	شکر لغار مرغان رنگ برنگ
نبود از روی و زحمت ان رام دشا	بهت پید می شد شد چون باد
نخاطر رام و هم لهن چرخ	مر شکر جهان بود بهت در رخ
شتابان هر یکی می شد بوش	مر شادی که خواهم دید روش
زحمتی رام دارد دل پر اند	بلکه بهرت آمد ز چون کوه
ز جبری رام دارم دل پریشان	چه جماعت که من چشم بستان
که کرد و دو و دو میان کرد مجبور	ز دیدارش شد من نصیب کرد
گفتم و گریه میکرد از سر سوز	مراقبا دین وقتی غم اندوز
نمیخواهد که گردد چاکس شاد	مباد آسمان راحت از آباد
کنو کار و کنو خواه و کدا دوست	به نیک و بد همیشه رام نیکوست
بلکه من می شود زین غم پر اند	چرا وقتی رسد اور غم اند
چرا بر رام و لهن چرخ شفت	بر نیوال چند ان بهت میگفت

فرود آمد بیشک دور از کوه
 فراوان شکر یکنبده در راه
 ز بالا کوه پهن دید از دور
 به رام او گفت بجزرت آمد بشکر
 و گرنه چون سپاه آورد و همرا
 اگر فرمان یابم از فتنه و بپ
 تزار و ز می سیه آمد که در پیش
 به پهن رام گفت تا نیکو سپید
 مباد و میل او بر رستیست
 چو خواستی را فتنه را پهنندی
 بجزرت بگذشت شکر خویش دور
 پیاده شد روان با خود و وزیران

ز غل و پشته پشته انباشد بنوه
 خزون از بختم و از یک دیا
 که از کردی سپید شد مهر مستور
 که دار و فتنه و آشوب در
 که دانا از شمارش نیست آگاه
 ز غم خویش کشم او را بخیر
 امید انم بخاطر محبت کشیش
 بدی از سوی مادر کرد بخیریه
 دمی چند از کان کوتا ماه کن دست
 نظر بر سوی او دار از بند ی
 که بود از دور و فتنه رام مشهور
 که خبرش کی نبود اندر زمین

پاد پای رام از شوق بوسید	ز سر تا پای خاک آلوده بشوید
کره بر موی پوشش چرم آمو	بهرت افکند آب از دیده برد
غراک از غنله دشت و کیمای	چو دید او را کشید از در دای
چو قائم بود بسترگاه از رام	در انجا دید از که بستر آرام
همین حالت به لچمین دید انگاه	که محنت میکند بارام مساه
شریتا هم بی احوال بدید	دو دستی پیش رام و بست پای
ای روشن ضمیر از کروش هر	چو بر ترید از تور شسته مهر
شعوبلا داه این فتنه برانیت	مراد بنام کرد و خون بارینخت
که خاطر کیکی تاریک او کرد	که من رنجور شستم چند زین درد
تر از سراج از بیکم کردم	بسی برخیش بدنامی شمر دند
اگر چه راجه چان خود و ک	ز هجوری تو بسیکن فرد از درد
چوین خاطر همین بودم در آن گاه	چرا این فتنه بریکشت جانگاه

بپا افتاد بقتیسی که شد بخش	به نامی کن نامی مر نقش
بیار تخت زرین نه قدم جیش	جهان چن بر پر دازی گنجش
که چون بندگان بندم که سخت	چو بنشین تو چون خورشید بر تخت
بهرت چون گفت رام که چنان گفت	که اقبال از جهان پست شد تخت
من از نامم پر افوس خوردم	که از خلش قدم بیرون نبردم
ندیدم روی او را من و کربا	بگفت از چشم آب افکند بسیا
نیخوردم غم از اقبال و مسلم	ازین غمم شد جگر من از زبان نیم
حکب بر من چنین کرد دست بید	ندارد سچا کس ز زبان دکر یا
که رفت از فرق من سایه افوس	شدم از خدشش محروم مایوس
همیزد دست بردست از ثعالبین	که ز نمودم خداس بر سرش تن
پسندیدم که ز نمودم خدش باز	که بود دست این قدر پرا
نیخوردم غم مرا چون که داغ	نما از فرق من یارب کنون تلج

سپه افکن رام از دید و چون
 بدینسان لطمه رسیدا کرام
 خواص عام نالیدند تا چند
 شهبان شایم کریمه نمود
 شد این عزم بیشتر در جبر و ایستیم
 وزیران شد ازین عزم چند آگاه
 چو فارغ شد ز ماتم رام و پنهان
 غم از عالم خور اکنون فی و کریم
 جهانانیه کن عالم نوازی
 منم از بند کاست کمتر از کم
 بخت رام فرمود ای فکوکار
 ز فراتیه پرتا چارده سال
 بنجاک شاد و شد بهوش بی تو
 بنالید خور از چشم تا شام
 و کر بخت و چتر کن مرد و دیند
 که ساکن عالم بالا پست و دند
 بر آن شد چرخ کردند شود غم
 ز دید و خور برافشا ندانگاه
 بدت بارام گفت ای قبله من
 روان شو سوی شهری خود دریم
 جهان آره چس بسیار بازی
 که بندم بخدمت تو بخدم
 ز پنهان بر کرد و مرد و شیار
 روم در دشت و ندک سعد حال

تو از تو مان و شا جهان بش
 بر نیسان کم گفت و ماند خاموش
 که آبا شد جهان بشم به نام
 که ثانی به بر تو آید حق کلانی
 شد آمد از بزرگان بر کلاست
 و کر بارش خیا گفت از زمان رام
 چو من در زندگانی شاه امداد
 که آبا جانت زان و عدد کردم
 پدر و بر جوش جان داد و دردم
 بخاطر خیر و دزد و دمه فانی
 تو زین گفت و شنیدم و منجود باش
 بدت کشاکش من مسد بانو مراد

بران کوشی کیکی است پادش
 و کر بارش کباب است پادش
 اینجا هر دو است و دشت شد رام
 که کمر نسبت شایان مرزبانی
 جهان بانی کن مقصود است
 که ای روشن خرد و خرد خردم
 نمودم و عدد و بر خویش خیار
 چه بر کردم خیال کوه و مردم
 بر کفش رام میکن کرد و پاکم
 چه بد نامی بر آید جاودانی
 که از حکم پدر سپیدی و دیش
 روم و کویم سخن دل نفس کویا

مراغیر از تو نخواست و آرام	نمارم میل بر دینای ایس رام
که غیر نیست کی تو نیست کارم	تراز پر بهتری می شمارم
سجدهت تو شودم تا جا و نیست	تو دانی نهیر جت یلم از نیست
بید نامی نخو هم شد غم اندو	کنم خدمت چه لچمن در شب و روز
روم با رام با لچمن کگو کیش	چنین گفت و دست در کرد بر پیش
جهان را چون پدر پرور خردند	بهرت آرام حاصل گفت با چند
بگردش نام چون پروانه بر نور	بهرت لکین کرد انکار منظور
که چون بر قول خود جان داد و پدر	بشست و بامی گنشد با بهرت
نخواهد گشت رام از قول چون دلخوا	تو گفتی رام را از حد فتنه دلخوا
نخواهد گشت رام از قول نه ساز	مرا و از هر چه بهرت کرد استوار
جهانم با فی ترا لاچار باید	چو دشت و کوه و مومن رام نباید
در نماید چه تیری رفت از شصت	مده ملک بزرگان خویش بر دست

مخالف در کمین رخسبه یابند
 مراوی و دشمنان را چون براری
 تو دانی و شیکو خود بدی
 وزیران شاد چون با بخت نیمان
 بخت کفای که من تا بدن رام
 بر نفسلین از پارام با خویش
 بختا بدت در مجلس سخن چند
 بخت را داد چون نفسلین خود رام
 ز فرمایش جان دارم بین و
 ز غم که بنام رام بر زر
 از وعده هر روزی زیاده
 بخت را رام گفت ای نیک فرجام
 نداری خویش را خویش هر روز
 وزیر کنس بود مردی نکو کار
 ز مردم اهل مشرخته پراز مهر

نعل خورهند که آنا بد خیال اند
 خرابی چون سبانه خود در آری
 همیشه در کلوای سر بر این
 سخن گفتند از اندام چندین
 آیین باشم که دارم کلمات
 نهم بر تخت تا کاری کنم پیش
 که باشد رام از من شاد و خورند
 بخت با خود گرفت و کر آم
 ز فرمایش نیمم فرق نیکار
 غم نفسلین بر او رنگ و بر
 بخت را رفت دانی فاده
 جانا را چون پدر پرور در ایام
 نباشی جنبه از هر غم اندوز
 گیر که دوتا از و کیهان کلزار
 بود پدر و دور اندیش از شمر

تودانای ویکو خوبدایه	گمزنه بی بکین در مرز بایه
خدا ترس و بنس پرور خردمند	شوی با حلق راضی هم خداوند
فرستی در جهان جاموس بیما	ز نیک و بد جهان باشی خبردار
بهیشاری همیشه دادگر باش	که تا کوتر شود زان دست او باش
رعیت پروری در سایه خویش	دینی تخم و قشای مانیا ز پیش
کنی در پیش مردم اصل تدبیر	که مردم نیک باشد به زاکیر
همیشه مجلس از مردم خردمند	پارائی لب از غصه فرو بند
ز مردم بر بمن گویند بخوانند	ز بید و شاستر چندان بدینند
ز قول و فعل بد مردم خویش نزدیک	کنو واقف شوی از همه بار یک
بگویشی تا قرون کرد و خزان	کنو بینی دخول و خروج خا
سپاسی تیغ زن اول بجوی	که تا او جان بگوشد هر چه کوی
نه منفذ کنی عامل نه حاکم	رو و دیران کند از جور عالم

نشانی گل براندازی و نه خار	شوی از نیک و از بیم خورده
بفرای مردم نیکوین کار	جهان خشنود هم کرد و جهاندار
ز مردم ریزن در وقت کنکاش	جد از سم خان پرس نه و خاش
کندنی راز دل خود را بھر کس	بخوشی چاره کنکاش ز خس
کنی در پیش مردم باد بایست	خیانت آموزد و در امانت
بست آری تو دمانی خرد سنج	کودمان بترست ز تیغ و از کنج
ذخیره سازی از خبر بس در در	نهی غول کان بر کرد بر در
مردم هستمادی بش چون خویش	بفرمانی شبانه روزی گدایش
بهان کوشی که تا کس سیند کس	کند در ز مردم اهل چشم
بیست کوش بهر شاستردار	ز بید و از پراس سوشس بایدار
بزرگان را کندار بیست زاکرم	بر آری تا درین دوران گونام
ششم حصه را یا از کشتاد ز	بگیری تا شود تا باد مـ مرز

سخن جزای کوشی نه ز شمار
 تواند مراد بآب و امیریه
 بران کوشی که از دزد و غلام
 سخن غلام ز داری نه در کوش
 بکشتن عاسیان داری تا کل
 جهان را از مخالفت رخنه جوی
 چتر کن را چنان داری با غلام
 جهانانی دشمنی اتفاق است
 سرای چاه و خوش و باغ و کلا
 مسافر را بهمان دوست داری
 به کس و عده سازی و فاکن
 خبر داری هم از شاهان و پادشاه

شود از راستی خوش ملک کلا
 ز شاهانه گذشته یا دیگریه
 مانند و حجابان شود آمار
 سخن آوری و خصم از بدوش
 کنداری برندان از محمل
 کنداری به تدبیر و مگوی
 مگوی آفرینها عام و هم خاص
 خلل در مرزبانی بر فساد است
 کنی در شمشیر و در مرد سپاه
 ز بازو کان نظام دل باز داری
 هم از بخشش جهان پر صد کن
 نه بگذاری ز بدخواهان و نوا

بسی بیدار باشی ای حسنه د
کسی د زرش د م از تیغ و از تیغ
ایسری زن نباشی ای خردمند
چو خواهی جاودانه شد رستی
نسازی سینده را زندان کینده
بسی فرمود که در داس بارم
بهت را رام نموده و آنچه بخواهی
یافت و نیلین کرد بر

نباشی غافل از هر جا میزند
خجانی نامهای مرز و بوم
را انداز و نباشی خند پانده
کننداری غان از راه رستی
نسازی هم نشین با خود کینده
کز آن مابشه وجود ملک آرام
بگو شمع گفت اما دان کلم آموز
دو دیده آب پر کرد آن خرد

بهرت را رام در بر کرد و بوسید
بکر دون وی بر کرد آن کوفی
بر چرخ گفت نیز آن نیک کرد

بهرت در پای رام افتاد و بایست
خدا یا باز بنیسم رام را در
تو باشی رام را در نیک بدای

ز خدمت روز شب در رخسار	که با باشد جهان گوید ت یاد
پای ما در این هم رام فستاد	بر روی رام مادر پسته داد
رهجوری دل بر یک شد ازاد	ز هجری رام نالید ندیما
بهرت شد از اجارت باورین	پراز درد و الم بود ندیمن
بشکر آمد ز اینجا پراز درد	روان شد روی خود پوشید اگر
بشان روزی روان شد کام کام	حالی اوده آمد شد ز آرام
بستور آبخان منم مود کام	مزد دست غیر از رام جانگاه
نه در خانه روم نه اندرون شهر	بید نامی تو هم زیت در
ز آهو پوست پید اگر پوشید	لباس رام و لپس هر چاود
بزیان خوشین فی الحال شهر	کره بر روی خود ز خاک پید
خراک از میوه در شکل موده	دری محنت بر روی خود کشود
چترک نیز ایشان پای تهر	بیک مانند شد مرد و برادر

در اینجا پنهان بود و پندید	در اینجا چه محنت رام میدید
بنحاط رام فی خواب نه آرام	همیشه روزه میکرد تا شام
بهرت نهاده برادر کت و جام	بروزی سعد آن نفسین از رام
و دوستی بسته پیش او نشاند	بر آن نفسین هم افسر نهادند
بیادش می کشیدی آه غنا که	بنودی خواب در شب روز جانا که
نه اسباب جهان داری محسن رام	نزد وی عیش و آسایش نه آرام
که حکم از رام باشد خلق شگفت	بهر کار می که او میداد گفت
و نیت نکرده بهرت پرشوش	بیکه مرام را از دل فراموش
نبوده کنینس جز رام خوشحال	بدین نوال او تا چارده سال
مخورد اما نکرده کار اینی	نزد موده برادر پاسبانی
بر آن نفسین پای کرد افسر	زده سک بنام رام بر زر
که او بارام محنت کرد تا چنه	همیکشی خوش آن لعل چشمه

منم مایوس از دید از محرم	چرا انداخت ما را آسمان شوم
خوش آن بودی که میریستم مرا	شریک از ریج میبودیم هرگاه
درینجا ناکلی باشم جدا من	خوش آن روزی که بسیم روی پهن
خوش آن روزی که رام اینجا	بهرت رازندگی از سر شنید
میگفت وز دیده آب میگرد	رسیده آه بر میگرد از درد
چسان محنت بیابان می کشد چند	چنین ریخ و جفا بر هیچ پسند
حداوند مراد و آرزویم	چنان کن رام برگرد و بسویم
مرام بد مراد است آن رام	مرای او مبادا در جهان نام
بخطا پسبانی شهر و استیلم	جدا ماندم دل گشته بدو غم
شد آن روزی که فرخنده آثار	بیاید رام و همسایه پهن و فاد
چسان محنت کشد سینه اکل ارم	مرای رام و پهن نیست آرام
چنان پهن در وی صرخه ناکام	نه من آن روزی نه او آن است آگاه

مبادا پسرخ وون رخا نه با	که یکان را چه داد دی بدقا
که این فتنه قبح از خانه برخاست	ازین فترت جانم شد کم و کاست
چنان فترت نشد در هیچ خانه	که آتش سر بر آورد از میان
چرا چون بخیر فتنه بدان	که ز فسان رام و لپس شد پریشان
چرا قویله نموده شاه زیر پیش	پیرا در خواست مادر من کم پیش
چنین میگفت آب آردیده میر	شکایت پسرخ نامجو اینچه
تو کردی ای فلک دشواری کار	شدم از زندگانی خویش پرور
ایکین کیس چنین تقدیر بد بود	که از وقت دیر کس تمیر نمود

دشت نوز دی کردن رام صاحب از کردش فلک نافرجام

بهرت شد از اجارت چون بخا	به لپس شد روان کون و مکان
کمی در کوه گاه اندر بیابان	بریدن عابدان میشه شتابان
بگری ایندی مشغول می بود	شود در ذکر ایند وقت مسعود

تماشاکوه میدید آن چنبره دو	بندی فارغ چو از طاعت مقصد
در خان تافک سر بر کشیده	بسیامی نو دی کل دیده
بیان مرغان میگوید کتاش	بر آورده غنچه روی هریاش
سکه گشتار مرغان سوی در سو	در آواز است خوشگونی شکوهی
بری دیگر چو انبه نیست در خور	درخت از غنچه سر فرو آورده
چه خوش موسم بهار است این	که از گلزار ایوان کو به نغمت
مگر چشم بهار است این هم انبوه	کلی کیو چه خوش شکفت بر کوه
چه در قطره و یمن آید رزخ	چه خوش آواز میخندد در چشمه
در آبش پر قوی افتاد مریک	ز بهر اجناس میوه بر لب گنگ
مگر از کوه در یارفت از سر	بگفت افشا و مپس از کوه پیک
سینه زبورش شد چون کرد و دل	کنار کنگ چون گلگون پال
مگر دش طایران صفت بر کشیده	یکل چشمه بر تن مه جا دیده

کل و بسیل پیل مسم معطر

به بین کوزه شکفته چون سنا

بسمع از کل تازه کنه روش

به بین چشمه در افتد کوه

روان کله ز آهواره وز

بر نیان رام با سیتا می گفت

به لچمن نیز چندان آشنه بین

در اینجا شادمان گشتم نیار

ز صحبت شان مرا بسیار شده بود

همیشه شاد میبودی در انگاه

صبح باغ نموده شام درنگ

مقرر بود در روز این سه بنگام

به بین کوزه در بین روش مشور

کل بادل بگردم کناره

فر هم آورده ایست بمرور

کوزن و فیل شد بر چشمه بر

کسی پایان و که بر کوه بر

کلی سیتا چو کشتی رام شکفت

به لچمنی گفت ای مردان و

که من باشم همیشه با کبیر

غبار از پسند ز کف از غرر بود

به لچمن مسم به سیتا گاه بنگاه

غزل می کرد در رعایت بنگ

که می کرد در رعایت لچمن و

شود بسیار از طاعت تکامل	از طاعت نیز کبریا نیکو حاصل
خوش آن حاصل طاعت کشتن	از طاعت عادلان کشتن مقبول
کشتن نام یک زخم تیز پزند که با دشت و ساه و سمان عادلان است	
بر انمول رام اینجای فرجام	همی که زان سال و ماه ایام
بزار خورد در وزی رفتنجیر	زده آهوی که بر کوه ازبیر
کشیده آورید گفت بارام	حواله کرد با ما بی کل اندام
که تا در آفتاب سگدشت کرنا	شود تا خشک بنهاد آفرمان ما
کلاغی ناکهان آمد ز بالا	زده مقدار بر تن سپه و بالا
بر آمد خون بیه و ن پای کمره	شده از خویش از شد غرق در جوی
چنان سیتانود انگاه بارام	مر آزار زان زلف سپه فام
پای من زده منت ار پر نام	ازین منت ار شد در پای احوال
بجانب زلف ناوک رام انداخت	از این شیوه که سبب است از نکاشت

روان شده بره زانغ از میرگره	ز پیکانش شراره آتش بگرفت
در اینجا هم ز گرمی تیری سوخت	تقدش تیر گرمی بسته فروخت
کلاغی رفت در هر طبعته خاک	تشد این از اینجا شد با طراک
بزاعی بسج چون جاش نه آرام	بیاد او قشاد اندر دستم آرام
بگشام کنه کارم کنه کار	که پیستار بیاز در دم بقتار
منم نه زنداندر اسی خردمند	اما نم بخشش زین برانش بگفتند
بخاطر دیدن انانی کل اندام	شد من صورت زاعی سیاهم
مرا و دارم گفت اسی زشت کرد	تشد تیرم خطا از زشت زنهار
بخاطر اندر از جانب کنه تو	که نشستم بشکنم کید دیده تو
یکی چشمش گشته رام از تیره	بصورت حس گشت درخت لکیر
بازر لوک رفت و سفل گشت	ز فعل زشت خود زبان باز گشت
زانکه زانغ هم دو دیده دو	که مردم دیده از دیده کار د

کسی در کوه و کاهی تدران دشت	برینوال مدت چند بگذشت
که کیشترای از دیوان برنجید	ز عابدی اینجا رام نشیند
که در یک جانیاید پا ند پاشند	به لپسین رام منور بودای فرزند

روان شدن رام چو از کوه چتر کوت بجانب مذکور

به بسیم جایی آن زیره گل افروز	روم در سوی دژک دشت امرو
جبادت کرده باشد آسمان گاه	در اول روز بر سمارد اهنای
سم از موجب جبادت جای گوا	بر یا شور نزد یک جنو بیت
فرود بردند دیوان آدمی خوار	که از دژک بسی عابد کنگو کار
که کشیدند را سازم ترازار	ز دست راجس و دیوان بدکار
بره دیدند از همه کوه چتر	روان شد رام و لپسین نازنین نیز
بسی اشجار در هم پر زیمو	بسی کوه و بیابان و کوه و
بجای تار سیدند آن بناگاه	بسی چشمه روان دیدند در راه

درختان پر ز میوه گل هجر رنگ	ز بسیاری درختان بود رنگ
بود و انجبا ز حوت آبی پش	هو بار یک از اشجار پر پش
بیابان بود پر از دیو درنده	ز شیر و کرک از فیل و منده
که اینجائی پر از بیسم و هزار	به لچمن رام منده مو دای زبرد
چنین سر بار با لچمن صفت بود	به شکاری روم زمین حاکم زو
بر آورد و دیرتری هر دو کیش	میان کردند پیاخو و پیش
میان میرفت آناسی کل اندام	روان شد رام ز انجا کام و کام
با سودن یکدم نیک بنحان	بروی چشمه سایه درختان
قوی پکر نزارش نام بشمار	در انجا بود دیوی زشت کرد
دین خود را چو و اگر نغشید	و دید از دور ایشان را چو او
چرا تو سیر میگردیدی از جان	بجها اندرین جای بران
که رشته عمر برده شد کنون کم	خو هم برد و شمار از اندرین دم

چرا این نازنین گل دی باغش
اگر خورشید از من زندگانی
بهائی جان خود داسی کل اندام
چرا من از دیوان کشاورزیند
دی استاده شو تا پای خود کو
چو دیو از رام آن کشاورز کوش
درخت ازینج برکنده بدوید
ز داو و زانا و کب یک رام زود
و گریته ز داو و پای شجبت
ز دیگر تیر بریده سرش زود
چو کوهی نیلگون افشا و بجان
با اندر بود این رهش قوی کل

بیاورند خود و باشد در ویش
هر بخشید این با همه پای
مراد هید تا یابید آرام
ز ترکش تیر گرفت و بختید
روی کردون تو کرد و حسن
نمود از خصم شد چون دید پرچش
چو پستاید پیکر او بگریه
دو بازویش برید و کرد بخور
شد آنکه دیو بی پای و بدست
چو پیمان شد تنش در خاک آلود
بر رام اندر زبالا شد کل افشان
ز روی روی زمین شد سه و لاله

از انجا رام خندان شد شتابان	بزرگگاه پشتری و بر بیان
رسید و دی پشتری را چنین نو	تواضع کرد عابد را هم از دو
بایشان کرد عابد همی صفائی	ز خور و اشام عابد هر چه دانی
چو رام آنکه نمود پشتری نگو کار	چو بیدادی زمانه نماند و آ
شندم رای جبرست بر تو بیداد	نموده بر تو لیسکن آفرین باد
که از بخش قدم بید و نبرد	غم و شادی جهان یکسان گردد
شب انجا ماند با او رام بیداد	بذکر و لشکر روزی بخش غدار
بسیار داد آنسو تا بسی چهره	سرو پا نفر خوشبوی بسی نیند

در بیان دیدن ام منزلگاه کیهان و اوجیت مرکه ام خبر یافتن	
ز منزلگاه پشتری با مردان	روان شد رام با پشتر شتابان
بهر جا عابد را رام بشنود	همی شد بگردیدن شادمان زد
بر حمن پاک در پشه جهاد	همین کرد و ناز چندی ن سعاد

بسی راجه که تحت و تاج شایسته	جهان دیدند فانی مسه بهیسه
ز دیدن شان همی شد رام بر بر تو	ز افزون شوق بالچمن لاف فرو
بعبد عابدی شود گنگ نانش	که غیر از حق نبود و هیچ کامش
در آبخاچند گاهی کرد آرام	که خوش جای عبادت دید چون ام
بسی عابد در محبت دید بهوشما	که غیر از بندگی شانرا نه بد کار
بدیدن عابدی اندر هم آمد	چه بالا سپرد او چون گنجشتم ام
همه گمان کردون هم درانگاه	به اندر سر یکے بودند هم راه
نمودد رام بآن ماه رخسار	نظر کن سوی اندر نیک کرد و
بسی تا نمودد رام از دور	که او بر آسمان شاه دست زد و
چو رام از حال اندران خبر داشت	نقاب از چهره آزار بر داشت
از و آثار بشناسی کل اندام	نشاید پای او بر دینش کام
رود او بر هوا چون خود ز خود	با انسان قدرین بی رسته خور است

که خصلت برودیده نه برسم	نه خوبی و جهالتی او شود کم
نه غفلت شان شود ز نه چهر کین	به بین برسد نهاده تاج حسین
مزاران چشم اندر دشت برتن	ز سر تا پایی صورت او نظر کن
چو پستی این سخن از رام بشنید	تا مل کرد اندر راکمه و
پس از ساعت شد و اندر بگردون	بستار رام و لجن نامدی گون
شوالهمن نام عابد نیک کرد	که با و ماند چندین رام بهوشیار
بگردش نینس عابد ماجربهم	پیادی حق شده از خوشتر کم
همه در معرفت کشته تسلیم	و د عالم تر و شان از ز و بجوم
همه شوریدگان و نامی زارش	فرشته غم شده از بس نیازش
یکی در ذکر روز آورده آن	همی مالید رو بر خاک آن
یکی داف که از خوبی جهان	نه از کوفتن برایشان نهان بود
مغانی دل چنان کردند حاصل	که خامه که در بخور از هرل

دگر از بس یانست ناتوان بود	بطاعت روی خود بر خاک می سجد
بر بمن در عبادت چند مشغول	بدر که او همه گشته معشوق
ز بید و نشاسته مر یک خبر داشت	دل از دنیا و دین از دهر ریخت
بجای جفت مایی و دگر سال	به لحن رام می گذرانده شحال

یا فستن و ترکش بی زوال و بی خفا از سؤل را همیشه

بعد کا و سونل هم روان شد	بر در غور و با و معنائ شد
و ترکش داد سونل هم کان سخت	و کر شیر با آن هم گونخت
چنان پس گفت این ترکش نهاد	تی بر چپ و ناوک بر فغانه
از بخار رسا پس اندر بیابان	می رفتند روز و شب شایان
ز برک کل که پا نکار کرد	شد چون خون بر روی خاک کرد
بهر یک خار از پای بر آورد	می در مانده اندر ریکت و در کرد
چو گل شیر فزوده اندر راه و شوار	بنمهی کام سیزد گیکت رفتار

هم از شب روز پیمان بود در راه
 بره دید و چون کرد و شیره ی ماه
 ز غم می شد جگر او از میان نیم
 ندید آنرا که ماهی محمد ز نهار
 مبادا چنانکس را روز و شب کشد
 پهلپس همچنان گفت آن سگر خند
 که من در مانده ام از فریب سار
 فدا و آبد در هر دو پایم
 زگر می شد چو آن کل روی تاب
 نمود انگاه سایه بر رخس برک
 بسایه یک دخت آنرو آزاد
 نمود و بر سرش پای زهر آب

بدشواری می گذشت مرگاه
 شد و از زندگانی خویش بیزار
 پیاسی رام لپس می شد از هم
 سنی با همچو کل میرفت بر خار
 اگر خورشید دمه باشد شود سنگ
 که نخل سخت باید کرد و ناچند
 ز دوزخ تینه شاین راه و شوا
 که دشوار است چندی ره ز غلام
 می پاشید لپس بر رخس آب
 ز میوه خشک و زرد او سبزه
 دمی بهوش شد افشا و از یاد
 چو پر مرده شد آن کل روی آب

می در ماند منزل محب رنو	شود انجام گیتی روزی آرزو
که راجه نعل جوشش هم دهنم	در کبر چپ راجه نیک فرجام
نموده قدش لچین مگو خوام	بناظر خواهد روشن نام دل خدام
بدیک آب می آورد از دور	چو او در ماند شد زین بود بجود
مکاتبها که شسته نیک و از به	با و میگفت لچین لیکن از درد
هم از گرمی هم ز سر دی هم از باد	خود او در تاب خود میرفت از یاد
بدینغوال محنت پاکشیدند	که توانم بگفتن سر چه دیدند
بشروع از سر تا پا می گفت	که بر یگان سینه سپرخ شفت
ترا هم آهسته آید در شب رنگ	سپاس از رخ و غم چنان تو دل تنگ
رود از خاوشه و نامانه از جای	پسند و نیک و بد بر خود و کورای
غم و شادی جهان یکسان نباشد	وزان و ناما غم حیران نباشد
کز ناپسین گرفت آسود کل رنگ	که نمی راند منزل گشته دل تنگ

توی دل رام و پنهان غریغ از غم	تسایش ایندی کردی مضم
منزل ملی مسکند بر دزد	که بر چشم دهر دزد بود غیر دزد
سخن از بر دوی در یکدگر خویش	همیکدزد و دزدان گم خویش
به پنهان رام نه بودی فروخته	روم در دشت دزدک به یکدشت
بعلبد پاک دیوان داد آزار	گرفتیم بکشتن دیو خوشخوار
ماند دیو را چسبم دین بچ	برافروزم بر پنهان آتش از مهر
کشم آن دشت دزدک از پنهان پاک	زدیوان تا ندارد سپاس پاک
شبان روزی رد این ایست خواباک	رسیده رام با پنهان در آن خاک
زدین رام عابد های آنگاه	چو آبی زندیکه خور دزد دل خوا
محمد کبر دآمد از هر کناره	ز نوری معرفت چون باد بار
تواضع رام با هر یک نمود	دو دستی بسته هر یک راسته نمود
بخورد اشام هر یک عابدانه	به پنهان رام را بر دزد خانه

پرسیدند مجبور شد رستی	شد و چون فارغ از مهمان پرستی
ز ریج و پیم و نسیم آزاد گشتند	همه از آمدنشان شاد گشتند
کلهی دوش و یکله پیم و برنگ	بهر صورت ز افوس هم زینک
بجانب عابدان چون تیر پند	پدید آیند در خد باز جوید
خود آرد آدم را یک با	ز سر آ پای می خویند چون خار
بهر شه است زانها جور وید	ز شکایید آیند چون باد
تو گشتی بید و دیوان شومند	من از هر کس شنیدم پیش زین خند
قوی از تو نباشد اندرین دور	گشتی بقتضی شکر هم از دور
ز دی از سخت نا و کهای جانگاه	بسی دیوان دگر هم اندرین آ
نه غنیم تا جفا از راجان باز	در نیجا آمدی که مار از باران
جفاکش را بسایه پروری خود	ترا از ملک افادین از ان شد
که چون بگو سفتند ان و شبانت	که بر در ویش و سلطان بخت

چنین بر بارشان گفتند بارام
کجا از جویشان فریاد خوانم
کنون مانده است باقی زندگانی
مر شب بچین گفتند بارام
دو دستی بر یکی در پیش اوست
مر صحرای نوروی هم فرشت
کلان از خجسته آن داریم درو
خصوصاً مر که عابد را رنجاند
شمار یک بخوشحالی عبادت
کنم من پاسبانی روز و شب گیر
چو شب انجام شد خورشید بید
برادر خورده و بچین کند خواه

از دیوانچ و افروخت و آرام
که غیر از تو دیگر غائب ندانم
که میدانم که ما ز می - بایست
بایشان گفت بچین یک جام
یکشتن دیو به بالا کمن و شت
بر آن گوشم که نیکوئی درشت
خود دارم که اینست هرگز است
سلامتی زیتغ و سینه مانده
کنند انجام شد این سعادت
یکشتن دیو دارم قوس و سهم
بماندن رام یک گوشه پسندید
زکاه و برک سایه کرد نگاه

که پستارام بنجا آید نه	پراز سیه بسی اشجار دید
بصحت عابدان کشیده خوردند	هنان از مرقد آئین بار و مند

کشیدند دیوانند کس بن از دست را مضاجید و پیکمن

بکشتن دیوارام بنجا شکر	گر برببت با لکمن برادر
بسی دیوان که صورت بشود	همی کشید از افقون سب و
پلچمن رام در مسجله گفت	شکار از تیغ و فی میگرد
بچندین روز چون بخیس کرد	هم دیوان از نسا چم خورد
بسی رارام گشت از تیغ خوریز	بکشتن دیوان چمن نشد سیر
رسیدند در کناره دشیجا	چو ابر از باد می افتد بلما چا
بآسودن عسا به با مگو خا	چو رام آمد بدید که دشت انکا
بقارغ دل میگردند طا	پستلیم و توکل از شامت
زدیوان آدیم خوار و غول	شده این دشت پاک اکنون سکار

در بخلم با کچن می بود	از خدمت عابدان گردشند
که عابد را پرستید نیک کرد	که آمایزد باو باشد مدد کار
هم از بید و پران و شام شتر خند	همه عابد می گفتند ازین
شینه و رام از عابد سخن پسنج	زدیوان مست خوف در بنج

متوجه شدن رام صاحب جود و کچن در پنج پستی شکل

در پنج کارد عالم می برآید	همی انسان ز هر جایی برآید
ز شهر آباد دیوان سید کار	جهانرا بست زایشان سخت کرد
اگر از دشت دزدک دست کوتاه	کنون از پشم تو کرد و نه بدخواه
بهر صورت ز انسان می برآید	ز سر تا پای انسان را بنمایند
بدینسان رام از عابد چو بشنود	کجفت انجار و مزمین جایگزود
کنم اندشت از دیوان چنان پاک	نماند دیوار اثری دران خاک
بدینسان رام از عابد چو بشنود	روان شد زان بر منهاد عاقت

پا و هم غنای هم چنان	با و همراه شد بچمن و فاد
نهارش بر زمین را دیشند	ز آبی نرید بکشد شد زود
ز خواندن بید هر یک گشته مقبل	که اندر بندگی بودند مشغول
مرا نذر پاسی رام آور و غلطید	چاکر کس در آنجا رام را دید
نباشد اندر آنجا مسح دستک	در خان جاکو دیدند هر یک
بسی کوه و کریه دید در راه	روان شد رام و بچمن هم از نگاه
با و بچمن چو بچمن سرد و متاب	رسید نگاه بر کوه و آوری آب
تشاط افرای هر جام غنایش	مقامی دلکش دیده کنارش
بندید به مقامی راحت افزای	در خان ز حسن دل اندر آنجا
با و همراه شد سروی صبور	سما بجا کرد مندرل بار بار
نماند شتری روشن نه نمید	بخوبی نماند ماه و نور شید
که چرخش معنان نیکو با بود	که رام از دیدنش بودند خشنود

هم از خدمت برادر بود و می‌خوشتند	هم از خدمت برادر بود و می‌خوشتند
که پیوسته در آن جنم بودیم در	در بنجا بجز ماندن جای خوش کرد
پسندیدیمت می‌راحت آوا	چو بنشیند پیوسته اندران جا
شکایت گفتمی پیوسته می‌خواند	در آن مجلس بان کل وی می‌بانه
بدری باشد روان باره دل فرو	خوار از خاور چو سبزه بر زوکی رو
شد و بچمن بدینا نشسته بان	غسل کردن بجماعت با دانه
از پس میرفت بچمن بکف فرجام	میان میرفت پیوسته پیش اوام
از آن کو داوری بشنیدیم که	سبزه در دست بچمن آورد آب
ازین ساحل ساحل موج دید	چو اختر بر سه برآبی رسیدند
کند عادت همیشه هر خردور	غسل کردند به رعایت معتر
بچمن اندران شدیم کلاش	روان شد بعد از آن جانب نشسته
شکفته ماه اردی قنصل آوا	گفت آنجا بچمن اندران راه

سبوح آب بچمن بست بدین	سغن میکرد و از هر دو به پر بون
بر آوردند خوشه کندم و جو	که می آید بجانب غنای نو
ز حاصل سال نوشتان کموکا	بخود میدادند بسیار
تراهم چنه آمدینه دال	در کششاه افزون شد درین حال
در کششاه ماند محنت اندو	از ان پس راه چنانکه کرد خشنود
نهی افسر چه رسد کو بر آموذ	من از اقبال تو خوشم بر آموذ
درین گفت و شنیدن منزل آموذ	بر آمد غنم نشاء اند دل آموذ
بیتارام خوشیست آموذ	دو دوستی بست بچمن مانذیرا
بجفتارام او را هم نشیند	رود ساری درخت آرام گیرد

برین گذشت و چینی سو نکمار چینی خواهر راوان از دست آموذ

سو نکمار دیو دید اندر بیابان	براه آسمان می شد شبان
بخوردن آدمی در دشت می کش	که بود از آشیان سوریده در دشت

خبر از رام و از بچن شد آگاه	کز کس انسان در نیایا فدا راه
پاپی آمد بحب رام را دید	از خوبی رام بی آرام کرد
دشمنه دهنش کمریت از دو	شده زان و یوزان مردی و
دش از دست شد آمد به نزدیک	بصورت چون مراد لیل تا یک
بر و از پیش زافسون خوش تها کرد	بفره نزد رام آمد او کرد
چو شهنشاده ترمی بیسم از را	چو سنیاسی خامشی بی سرو پا
دشمنه دود و ترکش نیز دار	بمن احوال خود از سه شمار
که امی و دینجبا آمدی چون	که ام این پکری بن بس کلون
مر نام است رام احوال خود گفت	همین سینه بدانی تا مراجعت
پسر جبریت منم از او ده سلطان	مراجح نمود اندر بیابان
سو نکما گفت عاشق تو شد منم	شد از مس طاعت و هم موش آرام
منم خواهر زاون شاه راجس	بجاء و فرقت نی چاکس

چو خوبی من نباشد ماه و ماه	بدیدن شمشکان دارند امید
کنون خورم هم مرا هم جنت ساز	کنم با هم ازین پس با تو بازی
مراد را رام منم مو دای کل اندام	ترا پوخت با من هست فرجام
من از خاکم تو از آتش منرا و	نباشد یکدگر پوختن رخسار
باین خوبی که چون خورشید مانم	که تو چون من چو تو و کسیت با منم
و کرباره مراد را رام منم مو	مرا پیش است وقتی محنت اندو
من کافیت سیاه سیاه	توزین اندیشه بر کوه باز آیی
چرا در خور من هم خوب است	با دشمنان ترا این آرزو هست
سو پنکهار از دهمین رفت و رفت	مراد خانه خود دگر بسکنی جنت
ترا رام همچنان کنون رخداد	کنی از من هم کنون خانه آباد
سو پنکهار را چنین بچهره بود	بخدمت کار چون باشی تو نشود
شماره نودی خدمت رام مانم	بخود دست دگر خیزی خدا نم

تو اتم کز مان کردن نه آرام	بر آرم من چکونه پس ترا کام
می زبید ترا با سبده چون	کسی با سبده کان کرد نه خور
باین خوبی تو در خانه شاه	سزاواری چرا گیر شی به کوه
برود پیش رام ای شاهزاده	بر آرد او ترا کام و اراده
که شایان را بود واجب زنی چند	ترا هم می کند در عقد
ز پنهان چون جوانی سخت پشند	بغل برشت و چند از غصه چسند
قریب رام آمد شکستن کشت	بهر زده چون من خوانی سخن
بصورت دیو زن اصل برآ	و من چون چاه واکرده درآ
بغضه گفت اول زن ترا من	خورم لاچار مارا میکنی زن
و من داساخته از جای بدویدم	چو پستان بلار دیداریدم
پنای رام سیتارفت از پیم	کنده از بلا بدگفت از پیم
سو پنکها را دو دستی رام گرفت	بند آواز با چمن چنان گفت

بیابانی و پرد و گوش این را	بر بگذارد زشت شستی را
شما بان از نشیمنی دیگر گوش	بریدارتغ خود بکهن بر از هوش
بناکر گوشان خور ز برکت	خجل سرفت و آب از چشم میرفت

و او خواهد شد پیکار گوش و بینی برید و پیش را جان

سو پیکار زد و دیوان رفت نماید	بخاک افتاد و گوشت دید و غصه
بجای انگ خون میرفت بسیار	ی زهر هم به و کمر گفت بر باد
گوش آید مرا حالان غم اندوز	چنین به حال دارد کسین امروز
که در پن جن پشه آدم دو پشه	که در باب کشتن و دیو پشه
و کس را نام بکهن را هم بشما	زبردست اندر سید انداز و بشما
مهری و گوش از روی بر داشت	بعد خوار چی چنین حال بکشت
شمار داد من دادن تو آیند	ولی آن مرد و را آدم ندید
بغفت پرد و تن بسته بشما	بناید بر دزایش من کوی پکار

بگردیش دیوان سخت بسیار	بر آهنگ ساز و سخت آید بجا
اگر آید پا از دامن کم	برون آید هم جان از تن درین دم
چو من خواهر شاکستم چس خا	ز تنک و نام خود کردید و هزار
چو دیوان چنین کرد و در گوش	ز آتش خشم شد یک اندرون بوش
همه کرد آمدند از دیور چس	ببالا همچو کوی پل و کبرس
کمر ز نعل و سه دیم زین	چو نعل و شتر و سپان با زین
باب و نعل و رسته کرد و نهوه	بسی دیوان پیاده برتر از کوه
یکی در دست خود نایح در آورد	و کرد تیر و گمان با خوشن برود
یکی را که ز شمشیر پلوت در دست	و کرد شمشیر هندی بر کمر بست
کنند و خنجر و دیگر سه تیر	و کرد برده دستوفی سخت چون
سلاح از بر بند دیوان گرفتند	که کوه از بیخ بر کنند یکدفعند
یکی را روی رخ جاموس بر بند	و کرد را روی چون شیر روی جنگ

یکی چن کرک دیکر کاو جنگ	بروردی دمان و دیده تنک
چو غولان بیابانی تنش بشت	مرغولان بدن راسخ پراخت
ستاده موسی سرچون شیر احمد	بن دندان برآورد و چو چنگ
دمان و دست زال و دناز جون	بهیت سرکش و بدخواه و بهم دلا
زمین از پای میل زید برابر	شر از کر دی سید چشم آسمان تا
بیمین کرد و دهن سرور رحمت	بجانب رام چون بادی و دیده
به پهلیم رام گفت این خاک بسیار	چمی خیزد بین ای مرد و شویار
نکاهی کرد پهلیم از غنای	کفایت ای رام چون ترکش بندی
کان در دست کش تیری بشت	که هست این وقت چالایک به پکا
قوی شکرمی آید ز غولان	جهان پرگشت از فرای غولان
بغولان جنگ باید کرد ای رام	میدن پشتر باید زدن کام
کان خویش را رام برداشت	نزد آور دازد چاشنی حوت

کمر بست بزم پریش تنومند	پهچمن هم چو غشش اغیزمند
تو پیارا کند راندران غار	چو مردان باش در غار
کمان دست ناک و دار در دست	که قوسی صعب آدمی زبرد
تو غلامی بودی پیتا خبر دای	با این غولان کنم من سخت پیکار
جوابش داد پهن نیک کرد	ترا تنها گذارم چون درین بار
کنم من جنگ با غولان بدیش	قدم در عرصه از تو نهم پیش
کنون خواهم نمودن جانپار	کشم این فوج غولانرا بخواری
که تا من زنده ام مارا بفرمای	چو من میرم دگر خیزی تو از جای
بگفتش رام چون تو خور دسای	چه گویم با تو وقت جنگ حای
قوا و جنگ فوکان دیو کرد	مرانیک اید آیی پهن و فادای
نخو هم داشت یکمن اسلاست	ازین غولان که بینی کوه قاست
و هیستار از بیجا زود بردار	کنند زید زان کوه اندران غار

زگفته رام تا بچمن نکویش	بجانب کوه سه رابر دباوش
رسید انگاه شکر دیو برام	چو باران افشند بر کوه شام
نشسته از دهر رام از خشم بسیار	که بودند در قواعد جنگ بسیار
کمان از دست افشانند کشیده	دمی از دست ماندن فی زبیده
پسته انداختن چیت افتد بود	که سرناوک زین سوخا رمی بود
بران ناوک که اول رفت از دست	قطار از دیو سوند بهمیکشت
کمان چون دایره از فی فشان	روان ناوک چو باران آسمانی
ز ترکش پسته هر ده یک نمود	ولی از دست صد و صد کشود
ز دستبرد بود دست این چو تاثیر	که صد و صد روان میشد زبکیر
بچاه که بھرکیت تیر ز چار	همه را کرد ز زین رام بسیار
بران پستی که دشمن راند برام	برید از پسته خولان جش و جام
کند دناوک شمشیر خنخای	برام انداخت سر یک دیو بر آید

ز غولان رام می آید بھر رکت	سلاح از نط در عرصه جنگ
ولی در ماند سر یک غول سخت	نشد عاجز در آن جنگا سخت
که کهنس را که از جان جُست بشود	ز غولان برود دست از تیر میزد
و می خالی ندیده می شد زو که	بسی راناج و پرچم بر دایر
سپه غولان ز جا بگریخت از نیم	به تیری دیو میشد از میان نیم
چو ابر اندیوشکر رفت بر پا	ز فی اخم حسن فرصت نمی داد
و ران در ماند چندان پ و هم میل	روان شد جوی خون چون چمن نیل
نشد کس را که باریک پیکار	چو غولان منور و ماند بیکار
ز دستی رام دیوان خوف خورده	بسر داران پیاد و هم بر دند
با فکند آن ز دیوان سیه و صمصام	چو بر بشیر بسته انداختن رام
چو کوهی سیکلون بیکر دینا	خود او آمد معابل رام هتاد
بخشم افکند فی اندر منش خورد	ترکش رام تیر بیهیم بر آورد